

اسد ایل فصیح
جلد ۱
۱۳۸۵

خاک آشنا

اسماعیل فصیح

چاپ دوم



خاك آشنا

اسماعيل فصيح

چاپ اول ۱۳۴۹

چاپ دوم با تجديد نظر ۱۳۷۰

حروف چيني : سهيل (تهران آي.بي.ام)

ليتوگرافي : مروی

تیراژ : ۵۰۰۰ جلد

چاپخانه مروی

فهرست

صفحه		
۹	آدمهای پیر	دفتر اول:
۱۱	يك زندگى خاك شده	
۲۹	سایه های كمرنگ در چشمان پیرزن	
۴۷	لحظه ها	
۵۷	زخمه های اول روح	دفتر دوم:
۵۹	تابوت بچه	
۷۵	در خونگاہ	
۹۱	ساندویچ و آبجو و سمدی	
۱۰۹	خاله تورى	
۱۳۳	لدم در قلمروهای بیگانه و عشق	دفتر سوم:
۱۳۵	دیوانه ای در روح او	
۱۴۹	صمود	
۱۹۹	رؤیاهای يك رؤیایی	
۲۱۵	هدیه عشق	
۲۳۷	بازگشت به خاك اول	دفتر چهارم:
۲۳۹	تنهایی آخر	
۲۵۳	غمگین، غمگین، جغد سیاه دوسر	

تقديم به خاطرہ مادر م

کلیه آدمها، رویدادها و صحنه‌های این کتاب ساخته و پرداخته
خیال است؛ هر گونه تشابهی با آدمها و رویدادهای واقعی مطلقاً
تصادفی است.

ا.ف.

دفتر اول: آدمهای پیر

یک زندگی خاک شده

در روزگاری که شهر «طهران» هنوز دورش چند دروازه داشت و ناصرالدین شاه صاحبقران از سفر آخر فرنگش برگشته بود و بازارچه درخونگاه ناف شهر بود، یک صبح بهاری، جوانکی سفید و لاغرو، که تازہ پشت لبش سبز شده بود، و شاعر مسلک بود، پیاده از ده قلعه مرغی آمد شهر.

جوانک لاغرو اسمش حسن بود. حسن یتیم بود. در خانه ملای ده قلعه مرغی بزرگ شده بود. نک و تنها بود. قدش بلند بود. دهنش گنده بود. چشمانش پر از زندگی بود. ابروهایش پیوسته و مردانه بود. شب اول حسن زیر بازارچه اسماعیل بزاز، توی یک قهوه‌خانه، روی یک گونی زغال خوابید. پیش از خواب، یک شیرهای سیاه چرده و قوزی به اسم موسی مارگیر، که مدام تریاک سوخته می‌خورد، برای حسن یک چشمه نمایش داد: یک عقرب گرفت و گذاشت رو دست خودش. عقرب موسی مارگیر را نیش زد و جابجا مرد. حسن آن شب گریه کرد. تا صبح خواب مار و عقرب دید.

حسن طبع شاعری داشت. یک دیوان کوچک خواجه حافظ شیرازی همیشه زیر لیفه تنبانش بود. آرزو داشت شاعر شود. دلش میخواست مثل خواجه حافظ دیوان شعری بنویسد که مردم شبها بخوانند. دلش میخواست در دلهای مردم نفوذ کند. دلش میخواست روح گرم خودش را با کاغذ و مرکب نوی روح دنیا بریزد. همانطوریکه روی گونی زغال خوابیده بود و دستها و پاهاش را زیر شکمش جمع کرده بود، چشمهای قهوه‌ای درشت و روشنش در تاریکی می‌درخشید.

فردا صبح کلب حسین قهوه‌چی، حسن را برای کار فرستاد پیش شاطر ممدعلی تهرونی. شاطر ممدعلی تهرونی زیر تکیه حاج رجبعلی تافتونی داشت. حسن نصف روز شاگرد شاطر ممدعلی تهرونی شد. نصف دیگر را هم در دکان نمک کوبی و نمک‌فروشی مش یدالله زیر بازارچه درخونگاه شاگردی کرد.

پیش شاطر ممدعلی تهرونی، اول پادوئی می‌کرد: شالی می‌شست. آرد الک می‌کرد. کشک می‌سایید. از انبار زیرزمین سوخت می‌آورد. آب یخ درست می‌کرد. دیزی ناهار را روی تنور می‌پخت. بعد چانه گیر شد. خمیر گیر شد. نان درآر شد. هر کاری می‌گفتند می‌کرد، و خسته نمی‌شد.

بعد از ظهرها هم در پستوی تاریک دکان مش یدالله نمک می‌کوبید. هر کاری که می‌کرد، با علاقه می‌کرد. عشق و استقامت عجیبی به کار داشت. عشق عجیبی به همه چیز داشت. ساده بود و زنده بود. ظاهرش خام و بیخیال بود. اما به همه چیزایمان داشت.

انگار در زندگی جلال و عظمتی می دید. انگار این دم و دستگاه آرد خمیر و تنور و نمک کوبی و نمک فروشی مرحله گذران زندگی بود. درونش دنیای دیگری بود. دلش می خواست شعر بنویسد و در دلهای مردم نفوذ کند. خواندن بلد بود، اما سواد نوشتن نداشت. دلش می خواست یاد بگیرد. روح جوانش شاعر بود.

حسن پنج سال پیش شاطر ممد علی تهرونی و مشد یدالله نمک فروش شاگردی کرد. وقتی بیست ساله شد دکان شاطر ممد علی برزخ را ول کرد آمد پیش مش، یدالله. مش یدالله پیر و مریض بود. بیشتر کار دکان به عهده حسن شد. اما حسن شاعر نشد.

کم کم چیزهایی که مرحله گذران زندگی بود، راه زندگی شد. آرزوی زندگی شاعری زیر خاکستر رفت. نمک کوبی و نمک فروشی کسب زندگی شد. پیش از آنکه شاعر شود، نمک فروش شد.

روزها موقع نمک کوبی غزلهای حافظ را بلند بلند می خواند. صدایش گیرا بود. لحنش خوش بود. مشتریها و کاسبهای بغل، ناز نطق می دادند. کم کم مش یدالله خانه نشین شد و حسن خودش یک شاگرد تازه آورد.

صبح و عصر موقع دست به کار شدن، خودش و شاگردش سه تا صلوات جلی ختم می کردند. بر شیطان حرامزاده لعنت می فرستادند. سر چراغها هفت تا صلوات می فرستادند. بر شیطان حرامزاده و دشمنان اسلام و چشم بد و بخیل و منکرانبیه و خصم شاه مردان لعنت می فرستادند. تمام روز هم غزلهای حافظ از دهان حسن نمی افتاد. تمام

روز مى كوييد و بسته تمك مى ساخت و مى فروخت و غزل مى خواند.
(ولى خودش شعری نمی گفت با اگر مى گفت، و مى داد پسر مش-
بدالله برایش بنویسد، ناتمام مى ماند یا گم مى شد.) دل و دماغ پیدا
نمی کرد. نمی دانست چرا. نمی پرسید چرا.

شبها مى رفت زورخانه و استخوان مى ترکاند. در کشتی گیرى،
پهلوان محله های بازار و سنگلج شد. وارد زورخانه پاچنار که مى شد
برایش زنگ مى زدند و صلوات مى فرستادند. کم کم اسم «حسن
خان» وزن و احترامی پیدا کرد.

روزی که میرزا رضا کرمانی ناصرالدین شاه را در حرم شاهزاده
عبدالعظیم تیر زد، حسن برای اولین بار کوکب را دید.

واگیر بعد از ظهر بود. حسن خان پای دیوار سقاخانه، بغل دکان
نشسته بود و چپق مى کشید. داشت با شاطر ممد علی تهرونی و حاج
اصغر حلیمفروش صحبت مى کرد. یکمرتبه چو افتاد که شاه را توی
حرم حضرت عبدالعظیم تیر زده اند. بازارچه شلوغ شد. کاسبها
افتادند به تخته کردن دکانها. کوکب و مادرش که از زیارت
حضرت عبدالعظیم بر مى گشتند از جلو سقاخانه رد شدند. توی
شلوغی، وقتی کوکب و مادرش از جلوی این سه مرد رد شدند و زنها
با شاطر ممد علی تهرونی سلام و علیک کردند، پیچه کوکب رفت بالا
و حسن صورت سبزه و لبهای دزشت و غنغب گوشتی کوکب را دید.
کوکب اولین دختری بود که حسن چشمش بهش می افتاد. از همان
نگاه اول خاطر خواهش شد. کوکب هم خاطر خواه حسن خان شد.
کوکب و مادرش پیچیدند توی کوچه بغل سقاخانه. حسن گردن

کشید و دید که آنها داخل خانه ممد تهرونی شدند.

کوکب دختر شاطر ممد علی تهرونی بود. مادر کوکب، گلین خانم، یکی از دخترهای میرزا حسام‌الدین خان از خوشنویسهای عدلیه بود. کوکب خودش تو دل برو بود. پیشانی بلند و دماغ قلمی داشت. ریزه بود و سینه‌اش تازه جوانه زده بود.

اول بهار، حسن خان که تازه دکان نمک‌فروشی را از مش یدالله خریده بود، با کوکب عروسی کرد.

شب عروسی، حسن بیست سالش بود و کوکب یازده سالش. شاطر ممد علی تهرونی برای عروسی آنها سنگ تمام گذاشت. داماد را آورد سر خانه. پدری را در حق حسن بجا آورد.

حالا حسن شبها با شوق و دلگرمی تازه به خانه می‌آمد. دری به دنیای تازه به رویش باز شده بود. بیشتر شبها کوکب سرشب خوابش می‌برد. حسن از سر کار یا از زورخانه می‌آمد و کوکب را بیدار می‌کرد. تندی شام می‌خوردند و می‌رفتند توی رختخواب و تا آنجا که کوکب تحمل می‌کرد و خوابش نمی‌برد عشقبازی می‌کردند. حسن تنش بوی عرق و مزه نمک می‌داد. بعضی شبها توی رختخواب غزل‌های حافظ را بلند بلند می‌خواند. اما کوکب در خط شعر و کتاب نبود. چرت می‌زد و خوابش می‌برد. کسی را به ذوق نمی‌آورد. بعدها حسن ترجیح می‌داد اول شبها تا دیر وقت در زورخانه بماند. پهلوان کشتی پایتخت شد. در پنج محله تهران کسی نبود که پشت حسن خان را به خاک بیاورد.

سال دوم عروسی با کوکب، حسن خان دکان بزرگتری سر پیچ

گلوبندک نزدیک کوچه چاله حصار برای خودش باز کرد. از خانه شاطر ممد علی تهرونی هم آمدند بیرون. حسن خان دو تا اتاق بالاخانه زیر بازارچه در خونگه گرفت. رفت سی خودش.

اما کارش خیلی سنگین شد. کمر شکن شد. خودش بود و دوتا دکان بزرگ و دو تا شاگرد. خودش، هم نمک می خرید و هم می کوبید. شاگردهایش نمک کوبیده را بسته بندی می کردند و در بسته های کاغذ (بسته ای صنار) می بستند و سر بسته ها را با سریش می چسبانده. عمده فروشی و جزئی فروشی داشت. حواسش پای نرازو و دخل هر دو دکان هم بود. از سفیده صبح تا تنگ غروب عرق می ریخت. شبها خستگی اش اندازه نداشت. زندگی و انرژی جوانیش پای آسیاب نمک و دکانها می سوخت و تلف می شد. و سالها پی در پی رد شدند. و حسن شعر نگفت.

حالا جوانی بلند قد و لاغر بود. چشمان سرد و ناراحت داشت. دماغش دراز و مثل منقار عقاب بود. سبیل پر پشت و قهوه ای رنگش از گوشه لبهاش آویزان بود. کم کم کوفتگی و نارضایتی شبها مشروب خورش کرد، گاهی شبها یک شیشه «دوا» پای شامش بود. کوکب در چهارده سالگی اولین بچه شان را زایید.

اما کوکب هم با همه بچگیش زود شوهرداری یاد گرفت. شبها چرت زدن و خوابیدن را گذاشت کنار. سرشب که حسن خان می آمد خانه، سفره شام حاضر بود. ماست و خیار پای دوا هم حاضر بود. به غذا اهمیت نمی داد، اگر حال بود، غذا لازم نبود. سرشام حرف نمی زد. فقط دیوان حافظ

ورق می‌زد. مدام سرش توی کتاب بود. به سوالهای کوکب با حرکت سرو باد گلو و لب و دندان جواب می‌داد. کوکب بادیۀ گوشت و گوشتکوب را می‌گذاشت جلوی حسن خان که بگوید.

«آقامو امروز ندیدی؟»

«هوم؟» سرش تو کتاب بود.

«آقامو ندیدی امروز؟ حالش چطوره؟»

«هوم؟ آره، دیدمش.»

«گوشتو بکوب.»

« _ »

«آقام چیزی نگفت؟»

«نچ.»

«واسه بچه چل بسم الله گرفتی؟»

« _ »

«من فردا برم حموم؟»

«هوم؟»

«وا! گوشتو بکوب. ازون کتاب چی دیدی؟»

و هیچ کس نمی‌دانست حسن خان از آن کتاب چه دیده بود؟ اما دیوان خواجه حافظ زندگی خصوصی حسن خان شده بود. بلند بلند شعر می‌خواند و عرق کشمش که جهودی یواشکی دم در می‌آورد می‌خورد و می‌خوابید و با کوکب عشقبازی می‌کرد. تنش بوی عرق و مزه نمک می‌داد. خیال می‌کرد که بالاخره یک روز تمام شعرهایی را که در روحش داشت خواهد نوشت. ولی تا جوان بود و

تا بنیه داشت، صبح سحر هر روز می‌رفت سر کار. شب آخر شب، هر شب می‌آمد بغل کوکب. و زندگی می‌گذشت.

در طی سی سال بعد، کوکب سیزده بچه دیگر را زایید، دو تا هم انداخت. بچه دومشان در چهار ماهگی خناق گرفت و مرد. یکی دیگر هم در آب انبار افتاد و خفه شد. کوکب آنها را در خرابه پشت خانه چال کرد. دوازده بچه بقیه شانس نیاوردند و زنده ماندند و از دنیای عبوس و شلوغ خانه حسن خان و کوکب خانم جان بیرون بردند. حسن خان سالی دوازده ماه عرق می‌ریخت و دخل و خرج دکانها و زندگی را طی آخرین سالهای دوره قاجاریه و اوایل رضاشاه جور می‌کرد. پسرها را از پنج سالگی می‌آورد در دکانها کمکش کنند. دختر اول و پابه سن گذاشته‌اش را به یکی از کارگرهای جوان دکانش داد. شبی بیست تا نان و نیم من گوشت می‌آورد خانه. صبح به صبح دو قران به کوکب خرج خانه می‌داد و خودش هفته‌ای هفت روز سر و کارش بابتک و سنگ نمک و نمکفروشی بود. حواسش پای ترازو هم بود. سالی دو روز تعطیلی داشت: عاشورا و قتل امیرالمؤمنین.

اما غزلخوانی و دنیای شعر، از یاد حسن نمی‌رفت. حالا تمام شعرهای حافظ را حفظ بود. صبح تا شام غزلهای حافظ از دهنش نمی‌افتاد. سرشها پای کار از ته دل می‌خواند. غزلهای خواجه ناز و پود دلشش بود. گاهی آخر شب به خانه دوستی

می رفت و شعر می خواند. بقیه شبها فقط می رفت خانه و تنهایی مست می کرد و بغل کوکب خانم می خوابید. کوکب خانم همیشه یا آبستن بود یا بچه شیر می داد. بعضی وقتها، هم آبستن بود و هم بچه شیر می داد. بعضی شبها حسن خان میان مستی و خواب در تاریکی بیدار می شد و پا می شد و می نشست و زیر لب «الا ای آهوی وحشی کجائی» حافظ را زمزمه می کرد. تلخی و یأس در سینه و روحش بود.

وقتی چهل و پنج سالش شد، خیلی پیرتر می نمود. زندگی واقعی گمشده اش در درونش مانده بود. در درون خودش با خودش تنها و غریبه بود. صورتش زرد سوخته و چشمانش فرورفته بود. هرم گرمای تابستانها توی دخمه نمک کوبی زیر بازارچه و مشروبخوریهای سخت و دود چپق، حالت و زندگی و روحیه چشمانش را مغلوب کرده بود. حالا نه ریش سیاه و سوخته ای هم به سبیلهای قهوه ای پریشانش اضافه شده بود. بدجوری هم سرفه می کرد. جسم و روحش دردمند بود. از خودش هم بیزار بود. از نمک کوبی و نمکفروشی بیزار بود. یأس روحش را می خورد. شبهای جمعه تنها می رفت شاهزاده عبدالعظیم. در دل شبها، بغل کوکب خانم با خیال مرگ می خوابید. گاهی نیمه شب از خواب می پرید و حس می کرد در دنیا تک و تنها و بدبخت است. حس می کرد در میان همه غریبه و وصله ناجور است. حتی در میان زن و بچه هایش حس تنهایی و بیگانگی می کرد.

در جریان تغییر حکومت تاریخی که در طی سالهای ۱۳۰۵-۱۲۹۹ شمسی در تهران روی می داد حسن خان عصرها با ظاهر بیخیال ولی دماغ، جلوی دکانش سر بازارچه چاله حصار می نشست و چپق می کشید و تحولات شهر را تماشا می کرد. تهران دوباره زاییده می شد. سقف محله ها و کوچه ها را برمی داشتند و به رسم فرنگ خیابان درست می کردند. در خیابانها واگون می کشیدند. چراغ گاز می گذاشتند. سقف چهارراه گلوبندک را برداشتند و خیابان خاکی بوذرجمهری را جلوی نمکفروشی حسن خان باز کردند. طرف مقابل، خرابه های سنگلج بود که بعدها پارک شهر شد. این تحولات کم کم در زندگی حسن خان هم اثر کرد. حواسش را تا حدی مشغول کرد. کم کم نمکفروشی را توسعه داد و دکان سر کوچه چاله حصار را سقط فروشی و بعدها خواربار فروشی کرد. دکان زیر بازارچه و نمک کوبی را هم توسعه داد. بسته بندی نمک را هم در اندازه های مختلف توسعه داد.

حالا عصرها جلوی دکان سر چهارراه گلوبندک می نشست و با مشد حسین قصاب و حاج اصغر حلیمی درباره حال و اوضاع اختلاط می کرد. ولی حسن خان واقعا به اوضاع روز زیاد اهمیت نمی داد و اعتنا نداشت. به سیاست و به دنیا زیاد دلبسته نبود. فقط درون خودش حالی و عالمی داشت. آدم زحمتکش و گمشده ای بود. دماغش سوخته بود و متوجه نبود. محزون و گرفته بود. زندگیش

سوخته بود. مایه زندگیش مرده و از دست رفته بود، ولی ملتفت نبود. شاعر نشده بود... دلش خوش بود که شبها که به خانه می‌رود عرقش پای یخ است و رختخواب پهن است. زنده بود اما مرده بود.

با تغییر و تحولات شهر تهران، کم‌کم در زندگی خانوادگی حسن خان هم تغییراتی داده شد. پسرهای بزرگش حالا پا به سن گذاشته بودند. حسن خان یک انبار نمک و برنج و روغن و بنشن در میدان اعدام خرید و یک دکان دیگر هم سر سه راه شاهپور باز کرد و دست پسرهای بزرگش مختار و علی داد. برای دکان سر گلوبندک هم دکاندار آورد. خودش فقط به کار دکانها و انبار رسیدگی می‌کرد. اسباب کار و اسباب دکان می‌خرید. کم‌کم بین خواربارفروشهای دیگر و کاسبهای همسایه و همه اهل گلوبندک و میدان اعدام اسم در کرد. یک سال هم به اصرار و تق تق کوکب خانم (که حالا همیشه دم از پول و خانه و خرج خانه می‌زد) حسن خان نهصد تومان تهیه کرد و دو شش‌دانگ خانه تو در تو که دوازده تا اتاق داشت زیر بازارچه درخونگاه از حاج علی قناد خرید. بعدها دو خانه را به سلیقه خودش یکی کرد.

خانه حسابی و مفصلی شد. یک حیاط بزرگ داشت و یک حیاط کوچک - اندرونی و بیرونی. حیاط اندرونی یک تالار بزرگ داشت با گچ‌بریهای قدیمی و پنجره‌های بزرگ اورسی و سر درگاهیهایی با منتکاربهای ظریف. صحن حیاط با آجر نظامی فرش شده بود. حوض بیضی شکل و عظیمی وسط حیاط بود. آب جاری سنگلج از جوی کنار حیاط رد می‌شد.

دستش برکت داشت. با دستهای خودش بوته‌های گل سرخ و گل محمدی و درختهای یاس سفید و پیچ امین‌الدوله در حیاط کاشت که همه گرفتند و حاصل دادند. کنار جوی آب دوتا درخت مو نشا زد که در عرض چهار پنج سال تمام روی دیوار کوچه و چوب بست حیاط را فرا گرفتند. تمام تابستان خوشه‌های بی‌حساب انگور توی حیاط آویزان بود. به هر چه دست می‌زد، برکت داشت و دستهای بزرگش هیچوقت بیکار نبود. بجز برای شعر نوشتن.

حالا، شبهای بهار که حیاط غرق گل بود، کوکب خانم بساط و سفره‌شام را بالای تالار پهن می‌کرد. در این سالها حسن خان باز شور و عشق تازه‌ای حس می‌کرد.

در سال ۱۳۰۵، حسن خان که حالا سنی هم داشت در چهارراه گلوبندک و خیابان بوذرجمهری معروف به ارباب حسن شد. تمام کاسبهای درخونگاه و گلوبندک به قول کوکب خانم «یک ارباب حسن می‌گفتند و ده تا از دهانشان می‌افتاد و وقتی به مهمانی یا مجلسی می‌رفت گنده گنده‌ها جلو پاش بلند می‌شدند.» کم‌کم ارباب حسن به همت خودش صنف خواربار فروشها را تشکیل داد. شبهای جمعه در خانه ارباب حسن «جلسه» بود. گاهی، عصرهای جمعه، ارباب کوکب خانم و چندتا از بچه‌های کوچک را برمی‌داشت و می‌رفت قبرستان، پشت چهارراه حسن‌آباد، و گردش می‌داد. یک روز هم همه را برداشت به اداره ثبت احوال برد و بنا بر مد روز (و به حکم قانون و دستور رضا شاه) از روی تاریخهای پشت قرآن برای همه سجل و شناسنامه گرفت. نام فامیل بزرگ آریان را روی خود و بچه‌هایش

گذاشت.

اما کم کم شلوغ پلوغی خانه شبهای شاعرانه را مختل کرد. تمام اتاقهای خانه پر از بچه‌های قد و نیم قد کوکب خانم یا نوه‌ها شده بود. شبها بساط شام ارباب را بالای تالار پهن می‌کردند، اما سکوت و عشق گذشته از بین رفته بود. بچه‌های بزرگتر از ترس کتکهای شدید و عجیب ارباب توی حیاط کوچک یا توی زیرزمین قایم می‌شدند و خوابشان می‌برد. بچه‌های کوچکتر آسان ساکت نمی‌شدند. خلق ارباب تنگ می‌شد. صبرش تمام می‌شد و حوصله‌اش سر می‌رفت. خسته می‌شد. عاصی می‌شد. همین سالها بود که ارباب، سرپیری، یک نم کرده پیدا کرد.

نم کرده ارباب یک دختر هفده ساله شمالی بود به اسم پوری. پوری چاق و سفید و موبور بود و چشمهای قهوه‌ای درشت داشت. با مادرش زیر گذر وزیر دفتر توی یک اتاق بالاخانه زندگی می‌کرد. ارباب پوری را صیغه کرد.

اما این پوری از مادرش، که از مازندرانهای زنده دل بود، نار زدن یاد گرفته بود و شبها بساط و شام دلخواه ارباب را پای تختخواب پهن می‌کرد.

باز دل ارباب حسن از این اتاق بالاخانه و بوهای جوانی دیوانه شد. یاد جوانی و دلتنگی شاعری روحش را گرفت. پوری دلش را به دست آورد. قاپش را دزدید. باز شبهای شعر حافظ خواندن و عشق کردن شروع شد. آخرین جرعه‌های توانایی روح و جسمش را در این سالها در پوری ریخت. اما ارباب آخر شبها می‌رفت خانه.

زياد طول نكشيد. كو ك ب خانم جريان را فهميد و آتش گرفت. اول دعوا و جنگال راه انداخت. بعد قهر كرد. بعد گريه و آخرش التماس كرد. اما روى حرف و كارهاى ارباب حرف نبود. كارهاى ارباب يكي به دو نداشت. ارباب چند شب اصلاً به خانه نيامد. و كو ك ب بالاخره با نق نق و نفرين دندان روى جگر گذاشت. گريه ها كرد و قسم خورد كه با جادو و جنبل هوویش را از چشم ارباب بيندازد.

و اما ارباب حسن هرگز پيش پورى هم آن چيزى را كه تمام زندگيش مى خواست پيدا نكرد. پورى هم جزو گذشته ها و باسها رفت.

كو ك ب خانم هم تسليم نشدنى بود. بعد از اينكه با جادو و جنبل و طلسم هم هوو را مغلوب نشدنىديد، كو ك ب خانم خودش هم زد و از راه دل ارباب وارد شد. شبها خانه را خلوت كرد. بچه ها را خواباند. اتاق تالار را مرتب كرد. حتى از يك جهود دم در يك تار و يك تختخواب خريد. مشاق آورد سر خانه هفت دستگاه مشق كرد. شبها بساط و شام را مفصل چيد. خودش را هفت قلم آرايش كرد. بعد از شام يك پنجه تار مى زد و زير لب هم مى خواند:

زنبور، من كه مردم.

گول چشمان تو خوردم.

يا

تقى نقتى،

كجا رفتى؟

ما نفت می خواستیم...

به این ترتیب کوکب خانم گوشه‌ای از قلب حسن را باز ربود. حتی باز از او آبستن شد. و آخرین بچه‌اش را زایید. بچه پسر بود و ارباب آن را به یاد پدر خودش صادق نام گذاشت. و این بچه «ته تغاری» پیش ارباب و کوکب خانم خیلی عزیز شد.

اما ارباب حسن تا آخر عمرش (علاوه بر دوازده بچه‌ای که از کوکب داشت)، از پوری هم صاحب چهار بچه شد: سه پسر و یک دختر که همه در بچگی مینیاتور رنج و حساسیت جوانی خودش و زیبایی مادرشان بودند، و هر چهار بچه بزرگ شدند که با همین خواص، افسانه تلخ و سیاه و گمشده نسل قبل را ادامه دهند.

بچه اول پسر بود و ارباب اسمش را اسماعیل گذاشت. این پسر دو سال پیش از مرگ ارباب و پاشیده شدن ورثه، به نام تحصیل، به وسیله یک زن و مرد مذهبی امریکایی اول به هندوستان و چین و بالاخره به امریکا برده شد. سه تای دیگر، به ترتیب جلال و فرنگیس و یوسف، در تهران ماندند. پوری بعد از زاییدن یوسف مرد.

ارباب حسن که حالا دیگر پیر و شکسته و همیشه مست و خراب بود، این بچه‌ها بخصوص آخر آخری را، که مریض و علیل به دنیا آمده بود، و او را زنگوله پای تابوت می خواند، خیلی می خواست – شاید برای اینکه می دانست که این یکی تمام عمر تابوت خودش را به دوش خواهد کشید و مایوس و ناکام و دلخون خواهد بود. ارباب حسن در این بچه‌ها زندگی خاک شده خودش را می دید. خانه شش اتاقه درب و داغونی اول خیابان فرهنگ برایشان خرید. به یکی از

یک زندگی خاک شده / ۲۸

مغازه‌دارها سپرد مستمری روزانه‌ای (دو تومان) برای آنها بفرستد.

و روزی که از سرطان مرد – و هرگز شاعر نشد – به جای شعر و کتابی که می‌خواست از او بماند، یک زن بیوه، یک زن مرده، شانزده بچه، و هشت نوه از او باقی مانده بود.

در چشمهای به طاق افتاده و زلزله‌اش، یک آرزوی برباد رفته باقی مانده بود. در صورت لاغر و تکیده و سوخته‌اش، یاس و بیهودگی باقی مانده بود و در جنازه‌اش از پا افتادگی و آن حالت فنای خاکی.

سایه‌های کمرنگ در چشمان پیرزن

آخ، انگار همین دیروز بود. انگار همین دیروز بود که خدایامرز
ملک تاج خانم توی زیرزمین بندم انداخت.

وختی ملک تاج خانم زیر ابروم رو ورمی داشت گریه می گرفت. تا
دو روز بالای پلکام جز جز می کرد. آخه مگه من چند سالم بود؟
هنوز یازده سالم نبودم نشده بود. جخد پا گذاشته بودم تو یازده.

اما چه عقد کنونی! سفره عقد رو خدایامرز مادرم گلین خانم
خودش با دست خودش انداخت. آینه بختم چهار گوش بود. دوزش
آب طلا داشت. جلوی من سوزنی ترمه پهن کرده بودن. روی
سوزنی ترمه گندم و نقل پاشیده بودن. بوی اون پیه سوز غسل و
روغن، هنوز توی دماغم هست. چه عقد کنونی!

گوهر تاج بالای سرم قند می سایید. دختر خاله هام، طویی و منیر
رو توی اتاق عقد راه ندادن، آخه به بخته نبودن. شگون نداشت. اما
افسر که سفید بخت بود او مد تو.

افسر بانخ هفت رنگ بالای سرم من زبون مادر شوهر و خواهر
شوهر و جاری و پدر شوهر رو می بست. اما چی؟ حسن که کسی رو

نداشت. خودش بود و خودش. هفت سال پیش واسه بابام و این و اون شاگردی کرده بود. طفلکی، جلنبر و بی سرو پا بود. اما خوشگل و تودل برو هم بود. اما عموم خدایا مرز تا آخر هم نمی‌خواست منو به حسن بدن. وختی عموم رفت کربلا، بالاخره عقد کنون سر گرفت. مهریه‌م پنجاه تومن بود. قبالة عقدمو هنوز دارم. پنج ماه عقد کرده بودم. وقتی عروسی کردیم داماد اومد سر خونه. آخه من دختر یکی به دونه بودم. اندرونی خونه بازارچه اسماعیل بزاز و دادن به من و حسن.

وای - اون شبی که منو بردن تو حجله. اگه زلتک زلتک بندازم، اون شب و یادم نمیره. آخه من چه میدونستم شوهر یعنی چی؟ چه میدونستم شب زفاف یعنی چی؟ به الف بچه بودم، مٹ ٹی قلیون. حجله رو انداخته بودند توی اتاق پنج دری. وختی من و حسن و دست به دست دادن و وارد اتاق حجله کردن - من آخرش هم یادم رفت بگم «یا عزیزالله». گلین خانم چقدر جز زده بود «عزیزالله» یادت نره. اما یادم رفت. واسه همین هم هست که هیچوقت پیش حسن عزیز نشدم.

پای حجله، افسر و طوبی پاهای من و حسن رو توی لگن گلاب شستن. حسن با همه گنجی و بی سرو پائیش به دوزاری طلا انداخت توی لگن. افسر بهش گفته بود که باید «شاباش» بده. خودشم دوزاری طلا رو برداشت. افسر از اولشم پول جمع کن بود!

وختی من و حسن تنها شدیم، حسن باشد چراغو کشید پائین و بعد لخت شد اومد بغل من و گرفت تلپ تلپ ماچم کرد. من ترس برم

داشت. هقی زدم زیر گریه و دیگه نفهمیدم... تا الهی صبح گریه کردم.

صبح گلین خانم برام کاجی درست کرد. مادرم روسفید بود. حسن که از اتاق حجله اومد بیرون، زنها واسه ش دست زدن. افسرو طوبی و گوهر تاج و فروغ زمان، منو بردن حموم. گوهر تاج و فروغ ینگه‌های من بودن. تو حموم سربه سرم میذاشتن. حسن هم با داداشام اکبر و یدالله خان رفت حموم.

عصرش مجلس پاتختی بود. روی حوض تخت زده بودن. از محله جهودا مطرب آورده بودن. انقدر نقل و پول شاباش کردن که سرم داشت می‌ترکید. اکبر هفده‌زار پول طلا جمع کرد. افسردو نومن پول طلا جمع کرد.

آخ که چه روزگاری بود. انگار همین دیروز بود.

من از اولشم پول جمع کن نبودم. بلد نبودم صناروسه شاهی بکنم. اما از کجا میتونستم جمع کنم؟ از چندرغاز خرج خونه‌ای که حسن می‌داد؟ باروزی به قرون؟

بعد از اینکه اشرف و زهرارو زاییدم حسن خرج خونه‌رو زیاد نکرد. از دختر بدش می‌اومد. هر وخت دختر می‌زاییدم تا دو هفته قهر می‌کرد. شبها از ترس می‌رفتم توی صندوقخونه قایم می‌شدم.

شیکم سوم باز صورتم لک و پیس شد. فهمیدم باز دختره. گلین خانم خدایا مرزدوا به خوردم داد و بچه‌رو انداختم. اما بعدش وای ابوالفضل! که چه‌ها کشیدم. هشت ماه آزارگار از من خون می‌رفت. زهرا هم بچه‌م آبله مرغون گرفته بود. من روز و شب خودم رو نمی‌فهمیدم.

اما باباشون مگه عین خیالش بود؟ انگار نه انگار. بااون حال مریض خودم بچه مریض رو که مٹ کوره می سوخت از صبح تا شب توی حیاط میگردوندم. آجیل مشکل گشا و سفره فاطمه زهرا نذر کردم. گفتم ای فاطمه زهرا، من بچه مو که هم اسم خودته از خودت میخوام. هزار جور دوا درمونم کردم. اما مگه باباشون کسی بود که به قرون خشک و خالی برای دوا و درمون به من پول بده؟ شبها خبر سرش می رفت سینه زنی و زورخونه و دیگه نمی فهمیدم کدوم گوری می رفت.

گلین خانم خدا بیامرز خودش بالاخره برای من نذر پسر کرد. مجبورم کرد با دست خودم به ضریح حرم سید ملک خاتون دخیل بیندم... چه آرزوها می کردیم! چه روزگاری بود!... تا اینکه بالاخره مختار رو حامله شدم.

وختی هنوز آبستن بودم، به شب خواب دیدم جناب علی با عمامه سبز و شال سبز و جبه سفید اومد و به بچه گذوشت تو بغل من و گفت بیا بگیر این بچه ی توئه، این حسین توئه. گفت بیا حسین رو بگیر، اما مواظبش باش. از خواب که پریدم مثل بید می لرزیدم. وختی برای گلین خانم تعریف کردم، گفت به کسی نگو چشم میزنن. وختی وبار شیرینی و کاجی و زولبیا کردم - گلین خانم حتم کرد که پسر میزام. پا به ماه که گذوشتم تو کوچه به چاقو پیدا کردم. به روز افسر و طوبی روی کله نمک ریختن و من نفهمیدم دستمو بردم پشت لبم. هر

کاری می کردم معلوم بود بچه هم پسره.

اگه آب تربتم حلقم بریزن، شبی رو که بچه به دنیا اومد یادم نمیره سر تراشیده و ختنه کرده بود - درست عین همون بچه‌ای که جناب علی توی خواب به من داد. باباش دیگه چه کارها که نکرد. شب شیش و شب ختنه سورون و شب چله تمام کارگراها و کاسبهارو دعوت کرد و شام و بند و بساط داد. شب ختنه سورون اکبر داداشمرو نصفه شب باز دوباره فرستاد ته بازار گبرا که دوتا دیگه بطری دوا بگیره. اما بعد هر کاری کردم که اسم بچه رو حسین بذاره ندوشت. اسمشو ورداشت گذوشت مختار.

بعد از اون من هر دو سال یه دفعه پشت هم علی و عباس رو زاییدم. اون وخت، بعد از شوکت و فیروزه، رسول رو زاییدم. آخر که چه روزگاری بود. نفهمیدم جوونی و زندگیم چه جوری به تیر غیب رفت. تا چشم به زندگی و جوونی باز کردم بیست و چهار پنج سالم بود و هفت تا بچه از سرو کولم بالا میرفتن. بگویه سناری پول گذوشتم کنار برای روز مبادا؟ بگویه زیارت کربلا رفتم؟ بگویه زیارت مشهد رفتم؟ اما با کی؟ کجا؟ با کدوم پول؟ حالا هم که پسرهام همه بزرگ شدن، هر کدوم دومن یه زنو گرفتن و رفتن سی خودشون.

آخر که من از زندگی خیر ندیدم به ابوالفضل! بعد از مردن زهرا و عباس و بابام، از خونه بازارچه اسماعیل بزاز بلند شدیم. اکبر که تمام

ارث بابامو بالا کشید. دویست تومن به من داد و منو خر کرد و برد محضر و ازم کاغذ ترک ادعا گرفت.

اگه من قدر پولو میدونسم باید همون دویست تومنو هم به جا نزول می دادم. یا مث افسر و طویی و اکبر زمین می خریدم. اگه زمین می خریدم الان صاحب همه چی بودم. اگه خربت نمی کردم الان صاحب همه چی بودم و حالا تو این خشت خرابه پوسیده هشتم گروهی نهم نبود. برای پول آب و برق محتاج همسایه های مفنگی نبودم. اما من پولمو چکار کردم؟ خرج عروسی اشرف کردم. چقدر به باباش جز زدم که اشرف رو به اون ابراهیم خاک بر سر که شاگرد دکون خودش بود نده. آخه مگه اون پسر بی سر و پا چی داشت؟ نمی خواستم همون بلایی که به سر خودم اومده بود سر بچهم بیاد. نمی خواستم دخترم زن شاگرد دکون باباش بشه. اما عاقبت م بچهم سیاه بخت شد.

باباشم که پول نداشت. دویست تومن من خرج عقد کنون و جهازی شد. دست آخرم ابراهیمرو آورد سر خونه. سرم کم شلوغ بود، اینم شد قوز بالا قوز.

ابراهیم بیعرضه آخرشم هیچی نشد. آخرشم نو شاگردی و خدمت اربابی مرد. توی قرض و بیچارگی گور به گور شد و رفت. کاشکی اقلأ به همین سادگی بود. بدبختی تریاکم می کشید. اونوخت شیش ماه نکشید، که بچهم مختار رو هم تریاکی کرد.

صد دفعه خودم رفتم توی اون اتاق تو راه پشت بوم و هر دوشونو پای منقل غافلگیر کردم. سرشون جیغ زدم. منقل رو انداختم تو

حوض. فریاد زدم. گریه کردم. مختار داشت از دستم می‌رفت. وای که مختار چی شده بود! عین بنگی‌ها! همه اخ و نقش میکردن. شبها، نصف شبها، از خواب بلند می‌شدم و گریه می‌کردم. می‌گفتم ای مرتضی علی، بچهم مختارو تو خودت به من دادی، من بچهمو دوباره از خودت می‌خوام.

یه روز غروب آخرای ماه رمضون، یه درویش اومد در خونه و یه جام دعای ورشو به من داد. گفتم خواهر این جام دعا مال نجفه. من روزهم و گشتم. این جام دعا رو از من بگیر و افطاری یک شکم سیر به من غذا بده. این جام نظر کرده‌س: هر دردی داری، هر حاجتی داری، نیت کن و از این جام دعا آب بزیر سر خودت یا مریضت، شاه مردان شفای عاجل میده.

جام دعا رو گرفتم و باهاش دو مرتبه سر مختار آب ریختم. مختار دیگه لب به تریاک نزد و سر دو ماه دوباره چاق و سرخ و سفید شد. من بچهمو دوباره از جناب علی گرفتم. اما اون مختاری که من با اون ناز و نعمت بزرگ کردم، آخرش با من چیکار کرد؟ یا هر کدومشون؟ آخ که دستم نمک نداشت!

از شوهرم تو زندگی خیر ندیدم.

تا دوره احمد شاه بیست سال زنش بودم. حالا چی داشتم؟ هیچی. خودش چی داشت؟ جنس یه بنگی. این دوتا دکن‌رو هم از می‌می من وا کرده بود. هر چی داشت و هر چی در می‌آورد شب به

شب پای الواتی می‌داد. پول نازنینو بالای دوا و نجاست می‌داد و می‌نشست شرای جفنگ و مفنگ می‌خوند و با پولشو خرج عطینا می‌کرد.

اون خونه‌رو هم به هی‌هی من خرید. با هشت تا بچه و یه داماد و دوتا نوه چقدر می‌شد کرابه‌نشینی کرد؟ خونه‌رو از حاج علی قناد خرید. حسن هفصد تومن داشت، حاج علی هم خونه رو نه صد تومن کمتر نمی‌داد. رفتم سینه‌ریز نازنینمو که گلین خانم بهم داده بود، تو بازار زرگرا دوست تومن فروختم و به حسن دادم. یه دونگ خونه‌رو به اسم من کرد. اول نمی‌خواستم چیزی به نام من بکنه. بعد فکر کردم اگه یه روز زبونم لال سرشو گذوشت زمین، من باشیش هفتا بچه قد و نیم‌قد چیکار کنم؟ اما فایده‌ش چی بود. موقع تقسیم ارث و ورثه مختار و بقیه‌شون سرمو کلاه گذوشتن. گفتن مادر شما بیا قبالة خونه‌رو آزاد کن تا ما خونه‌رو بفروشیم، بعد پول یه دونگو بهت میدیم. همون پول یه دونگی بود که به من بدن... همه‌رو خوردن و به آبم روش.

باباشون چقدر دلش می‌خواست عروسی مختار رو ببینه. اما دیگه مگه عرقخوری و شرای بیخود خوندن مهلتش می‌داد؟ اون وخت خاک بر سر آخر عمری و سرپیری رفت اون لکانه‌مازندرونی روسر من هوو آورد. ننه سوزمونی دختره‌هی رفت زیر پاش نشست. هی رفت در دکون و گفت روغن بادوم و گل بنفشه عناب می‌خوام،

دخترم مریضه، دخترم الهس، دخترم بلهس. بعد دختره رو بند کرد
بهش برای روزی دو من نون. خاک بر سر دهاتی!

هرچی جادو جنبل بلد بودم کردم، فایده نکرد. همون مادر
عفریتش حتماً باطل سحر می ریخت در خونه. از زن موسی نوسی حرم
بی بی شهربانو دعا گرفتم. سنبل تیف به خورد باباشون دادم. اما نشد
که نشد. (جناب علی خودش از تقصیرانم بگذره).

بعد از عشرت و بهجت دیگه پنج سال بچه نزاایدم. دو سه تا
انداختم. دلم نمیومد اونارو بندازم تو مستراح. رو پشت بوم
خاکشون کردم که ملانکه پیرتشون بهشت.

خرج خونه لعنتی هم همیشه کم بود. باباشون مگه اعتنائی به
وضع خونه و خرج می کرد؟ اگه حوض می ترکید، باید خودم بنا
می آوردم. اگه چاه مستراح پر می شد، باید خودم مقنی می آوردم.
خرج رخت و لباسم که هیچوقت تمومی نداشت. لباس بچه
گنده هارو برای کوچیکترادرست می کردم. کوچیکتراکهنه پوش
بزرگترابودن. هیچوقت فکر لباس بچه ها نبود. فکر من که هیچی.

به شب درمیون دبر میومد خونه. معلوم بود میره خونه اون
مازندرونیة سوزمونی. اما خاک بر سر حالا دیگه خودشم همیشه خدا
علیل و ضعیف بود. گوشش می گرفتی دماغش ورمیومد. اما تا
آخرشم در ظاهر سرزنده و بگو و بخند بود و سر شب هم که سرش
توی کتاب و بند و بساطش بود.

وقتی صادق رو آبتن شدم رفتم پیش بدری خانم قابله و خواستم
بچه رو بندازم. بدری خانم گفت تو چهار ماهته. بعد از سیزده تا شیکم

سایه های کمرنگ در چشمان پیرزن / ۲۰

دیگه نباید آبتن می شدی. حالا ولش کن. گفت دیگه بنیه نداری. گفت اگه بندازی، انقد ازت خون میره که دیگه از جات بلند نمی شی. جناب علی به دادم رسید که نندا ختمش. یه موی صادق به تن هیچ کدو مشون نیس. حالا صادق امریکاس، داره درس دکتری میخونه. فقط صادقه که حالا ماهی چندرغاز برام میفرسته و اقلاین آب باریکه هس.

اما خب، از شوهر چه خبری دیدم که از اولاد ببینم؟ بعد از اینکه باباشون مرد، من موندم و به ایل بچه قد و نیم قد. اشرف هم که شوهر کرده بود و با اون شوهر تریاکی و بی عرضه چیکار میتونس بکنه؟ اونم بادو تا بچه افتاد سرم. نمیتونستم بندازمش تو کوچه که. پاره جیگرم بود.

اما آخه چرا؟ باید ولشون می کردم. باید ولشون می کردم و می رفتم دوباره شوهر می کردم. مگه وقتی باباشون مرد من چند سالم بود. جند چهل و دو سه سالم بود. تازه جنگ تموم شده بود.

بادم میاد دو سه سال پیش از مردن حسن (انگار پارسال بود) موقع کشف حجاب، من با اون مانتو مشکیه و روسری آبی، مٹ زن دکترا شده بودم. تمام اهل محل بهم نگاه میکردن. تا اون وخت دوازده شیکم زاییده بودم اما هنوز تن و بدنم مٹ دخترای شوهر نکرده بود. اما بعد از باباشون من چیکار کردم؟ نشستم پای بزرگ کردن ده دوازده تا بچه. تموم جون و عمر و نفسمو پای بزرگ کردن

بچه‌های یتیم حروم کردم. واخ، بچه چیه؟! جون و نفس آدمو میگیره. اما به والله من شیرزن بودم. تو همین حیاط شیش تا عروسی راه انداختم. فقط عروسی بهجت تو این حیاط نبود. مختار و علی که تازن گرفتن دیگه نگفتن ما مادر داریم. خب، خوش باشن. من که الحمدالله بهشون احتیاجی ندارم. اما، حالا حتی نمیکنن به روز، به تک پا بیان ببینن مادرشون مرده‌س؟ زنده‌س؟ چطور شده؟

بعد از جنگ که نه نون بود و نه قند و شیکرو نه نفت من بچه‌هامو مٹ دسته گل نیگرمی داشتم. هیچ کس نمی‌فهمید این بچه‌ها بابا دارن یا بابا ندارن. همه میگفتن بین بچه‌های ارباب حسن چه تمیز و شیک راه میرن. اما خودم هیچی نداشتم. به چادر سیاه داشتم که سرتاسر سال سرم می‌کردم. به کربلا نرفتم. به مشهد خشک و خالی نرفتم! چه سالهایی از عمر و جوونیم گذشت.

بعد از مرگ باباشون، اوایل، شبها بعد از نماز، توی رختخواب صادق رو تو بغلم می‌گرفتم و گریه می‌کردم و براش لالایی می‌گفتم. همه بچه‌هام به طرف، صادق به طرف، باباشونم جونش واسه صادق در می‌رفت. صادق همش سه چهار سالش بود که باباش مرد. وختی زنده بود شبها که میومد خونه، قنداق صادق رو هر جا میذاشتم گریه می‌کرد، وختی میذاشتم پای تخت باباش آروم می‌شد. صادق از همون بچگی به چیز دیگه بود. خمیره دیگه‌ای بود. خلاصه، بعد از مرگ باباشون، شبها بعد از نماز بچهم صادق رو بغل خودم میخوابوندمش و به درگاه امام جعفر صادق دعا می‌کردم و می‌گفتم،

ای امام شیشم بچه من هم اسم خودته، من اسم تو رو روی بچه‌م
گذوشتم که حفظش کنی. این یکی رو دیگه نمیخوام بذارم بره
دکون نمکفروشی، یا بقالی چقالی بکنه. این یکی رو میخوام بذارم
دکتر بشه. مث دکتر شیخ الاسلامی که روزی ۳۰ تومن درمیاره! از
سایه این بچه، منم میخوام آخر عمری صاحب به چیزی بشم. نمیخوام
لب گور دسم پیش عروس دامادام دراز بشه. اگه صادق روزی پنج
تومنم به من بده، میتونم جمع کنم به زمین خوب نزدیک گارد ماشین
یا توی سلسبیل بخرم. باید به پولی هم تو بانگ بذارم. اولاً که ماهی
به چیز بیاد روش، دوماً که اگه به روز سرمو گذوشتم زمین، جنازه‌م تا
به هفته بیصاحب و بی‌پول کفن و دفن نمی‌مونه. باید خودم به خونه،
به آلونک، داشته باشم و به چندرغازی هم کنار بذارم. چرا که
نداشته باشم؟ چرا که نتونم؟ من چیم از افسر و طوبی کمتره؟ هم افسر
داره، هم طوبی. افسر حالا به خونه سر سه راه سیروس داره و بیست و
چهار تومنم پول نقد داره که داده نزول. بچه‌هاش هر کدوم ماه به ماه
به چیزی بهش میدن. طوبی هم وختی شوهرش مرد صاحب همه چی
شد. تومیدون شهناز شیش تا دکون داره که هر کدوم شیش هف هزار
تومن سرقفلیشه. ماهی هزار تومن فقط کرایه میگیره. من چیم از افسر و
طوبی کمتره؟ اگه اکبر اون کاغذ ترک ادعارو ازم نمی‌گرفت الان
نصف اون خونه مستاجر نشین و اون چهار تا دکونی که انداخت
بیرون و حالا داره مفت میخوره و راه میره، مال من بود. اگه اون
کاغذ محضری به دونگ خونه باباشونو هم باطل نمی‌کردم الان اقلأ
این خشت خرابه که توش نشستم مال خودم بود و مجبور نبودم ماه به

ماه قسط بدم. ولی منم بالاخره مثل افسر و طوبی پیدا می کنم! واخ... که چه ارثی قسمت کردن؟ هنوز صادق و بهجت صغیر بودن که بقیه همشون جمع شدن و نموم دکونا و خونه‌ها رو تقسیم کردن. حیاط کوچیکه رو مجزا کردن و دادن به من و بهجت و صادق و اون بچم رسول که ورپرید. بقیه رو، همه رو فروختن و بین خوداشون قسمت کردن. مختاریه دکون ورداشت و اون یکی هم به دکون. پول خونه رو هم بین بقیه قسمت کردن. خونه رو شوهر فیروزه خرید و سهم فیروزه رو بالا کشید. اشرف، بمیرم براش، تمام پولشو خرج اون شوهر تریاکی و بچه‌هاش کرد. آخرشم از دست بچه‌های تخس و حرومزاده‌ش دق کرد. هنوز سی و پنجسالش نبود که ورپرید. بهجت م که پارسال شوهر کرد، سهمشو خواست. خونه رو گذاشتم بانگ، پول قرض کردم و بهش دادم که بعد بده اون شوهر عرقخور و تریاکیش که بکنه تو سوراخ وافور.

حالا تک و تنها، تو این خونه باید تا سه سال دیگه قسط بانگو بدم. دوتا مستاجر دارم یکی از یکی گه‌تر. اگه پول صادق به ماه نیاد باید این به نیکه فرش زیر پامو هم بفروشم و قسط بانگ و پول آب و برقو بدم. اما خوب، باز صد کرور شکر که اقلاً اون آب باریکه و به خشت خرابه هست.

تک و تنها تو این خونه، صبحا که از خواب پامیشم، حالا صورت و دستام باد کرده. وختی از پله‌ها بمیرم بالا و میام پائین رنگ و روم

میشه زوغال. قلبم همین جور گرمب گرمب میزنه. برای صادق که امریکاس نمی نویسم که مریضم. بچم غصه میخوره. دکتر رفتن و نسخه پیچیدن پول میخواد. فقط صادق ماهی صد، صد و بیس تومن برام میفرسته. بقیه شون هیچی. مختار که هیچی هیچی... مختاری که من با اون همه ناز و نعمت بزرگ کردم، مختاری که من اون قدر خرج عروسی و اجباری رفتن و خونه خریدنش کردم، حالا سال تا سال پاشو در خونه نمیذاره. صادق الان یه الف بچم و تو غربت داره کار میکنه اما یه برج همیشه پولشو نفرسته. عسرت و بهجت شوهراشون ندارن. اما اقلأ هفته‌ای یه سر به من میزنن. محبت خشک و خالی دارن. اما یه موی صادق به تن هیچ کدومشون نیست.

حالا دیگه دلم فقط به این قناریها خوشه.

دیشب تا الهی صبح نخوابیدم. هی باد تو گلو و سینه‌م می پیچید. سرفه کبودم می کرد. اخلاط سینه‌م بازم توش خون بود. نمیدونم چیکار کنم. پارسالم هر وخت سرفه می کردم تو اخلاطم خون بود. شوهر بهجت که تو راه آهن کار میکنه منو با قطار برد مشهد. رفتم پابوس امام رضا و گریه کردم و اشک ریختم و گفتم ای امام رضا من هنوز نمیخوام بمیرم. گفتم من میخوام زنده بمانم تا یه دفعه دیگه بچم صادق رو دوباره ببینم. تا غروب همین جوری کنار ضریح گوشه قبر امام هشتم نشستم و اشک ریختم. نصف شب که تو اتاق مسافر خونه از خواب بیدار شدم، باز باد تو گلو پیچیده بود و می خواستم از زور سرفه خفه شم. قلبم هم گرفته بود. اخلاط سینه‌م دهنمو پر کرده بود.

اما نرفتم مستراح. توی لگن کوچیکه خودم اخلاط کردم. تو تاریکی نمیتونستم ببینم توش خون هس یا نیس، آخه چراغ اتاق خاموش بود. رنگ اخلاطو نمی دیدم. لگن کوچولو رو برداشتم و از پله ها اومدم پایین، زیر چراغ راهرو نگاه کردم. اخلاط سینه م الحمدلله خون نداشت و مٹ آب زلال بود.

اما وختی از زیارت برگشتم، بعد از ماه مبارک رمضان، دوباره سرفه و باد گلو برگشت. بازم صبحا که از خواب بلند می شدم نوم بدنم باد داشت. باید بازم برم پیش اون دکتر معزی. اما مگه دکتر و نسخه بی پول میشه؟

من مریضم. راس راسی مریضم. دکتر گفته نمک نباید بخورم. روغن نباید بخورم. تکنون نباید بخورم. باید یکی باشه برام غذا درست کنه و اتاقمو جارو کنه. اما کی به من میرسه؟ اگه امشب تو این خونه بمیرم تا دو روز دیگه هیچ کس نمیفهمه. مستاجرام که فقط به خونم تشنه فقط بلدن شیر آبو باز بذارن. فقط بلدن چراغ مسترارو روشن بذارن. نمیگن پول آب و برقو کی باهاس بده.

دیشب خواب دیدم همه شون تو اتاق تالار بزرگ جمع بودن. باباشون بود، بچه هام همه شون جمع بودن. باباشون اون بالا نشسته بود. رو کرد به علی و به مختار و با اخم و تشر گفت مختار، علی! پدر سوخته ها، چرا به مادرتون رسیدگی نمیکنین؟ چرا مادرتون باید تو اون خونه تنها و محتاج باشه؟

مختار الان تو خیابون امیرآباد، اون بالا بالاها، چندتا خونه بزرگ و چارده تا دکون داره. چرا نباید به مادرش برسه؟ چرا؟...

سایه‌های کمرنگ در چشمان پیرزن / ۲۶

وای که این سرفه از جونم چی میخواد؟ آخه چرا؟ خدایا، من که از تقصیراشون می‌گذرم، اما تو نگذر.

دیروز به گنجیشک از پنجره پرزد و او مد تو اتاق و رفت سر قاب عکس صادق سر ناقچه نشست. حتماً امروز کاغذش مباد. آخ... که این باد از جونم چی میخواد؟ دیشب تا الهی صبح باز باد تو سینه‌م میپیچید.

امسال عید دیگه جوجه قناریها رو به هیچ کس نمیدم. دوتا قفس دیگه می‌خرم و نمومشونو خودم نیگرمی دارم. عشرت و بهجت مگه بلدن قناری نیگه‌دارن؟ بکیشو بچه عشرت کور کرد. مال بهجتم که در قفس رو باز گذاشتن و قناری نازنین پرید رفت. صد و بیست تومنم بیشتر قیمتش بود.

این ماه که همسایه بالایی کرایه‌شو داد، به دست تشک و لحاف و نو می‌دوزم، حسایی، برای موقعی که بچم صادق برمیگرده. روشون ملافه سفید می‌کشم. آخ، که از هر چی همسایه شلخته‌س بدم مباد! هر چی همسایه بالایی خوبه، همسایه پایینی شلخته‌س. مدام شیر آب و واز میذاره. مدام چراغ مسترارو روشن میذاره. خبر که نداره سر برج پول آب و برق چقد میشه.

لحظه ها

يك شب، دست يك مامای پیرزن، يك چیز سرخ و کمی
خون آلود را از رحم زنی بیرون آورد. لحظه گمشده‌ای
بود و ماما سق چیز سرخ را برداشت. چیز سرخ ضجه‌ای
کشید و گریه کرد و زندگی پسر كوچك شروع شد.

ولی او چیزی از آن شب یادش نیست.

از به دنیا آمدنش چیزی یادش نیست. یادش نیست چه
وقت و چطور نافش را بریدند، یا ختنه‌اش کردند.
شیر خوردن از پستان مادر یادش نیست. گرمی بغل مادرش
یادش نیست. بوی بدن مادر یادش نیست.

از شبها و صبحهائی که در تاریکی توی گهواره
می‌خوابید، اثرات محو و دور و کمرنگی انگار یادش هست،
ولی مطمئن نیست. وقتی شکمش سیر بود و جایش تمیز بود و
بغل مادر می‌خوابید خیالش راحت بود، ولی به مجرد اینکه با
گرسنگی در تنهائی و تاریکی بیدار می‌شد می‌ترسید و شیون

می‌زد.

از روز و از روشنائی نمی‌ترسید، و رنگها را دوست داشت. شب و تاریکی دشمن او بودند. کوچکترین صدای باد او را می‌ترساند صدای عوعوی سگها توی کوچه و دعوای گربه‌ها روی پشت‌بام او را به وحشت و شیون می‌انداخت. گریه تنها اسلحه او بود.

گاهی سرش را روی لبه گهواره می‌گذاشت و چوب آنرا می‌جوید. به گلهای قالی خیره نگاه می‌کرد. گاهی شیشه قنداغ یا بادبزن دستی را در هوا تکان می‌داد و به چوب گهواره می‌زد. صدا همیشه هنگام روز خوب بود. وقتی روی قالی بازی می‌کرد، بزرگها در نظرش مثل غولهای عظیم بودند. آنها جلوی او می‌آمدند و دندانهایشان را به او نشان می‌دادند. وقتی پدرش یا دیگران او را بلند می‌کردند و به هوا پرتاب می‌کردند و دوباره می‌گرفتند، وحشت و عذاب عجیبی در سینه‌اش می‌پیچید. ولی حالا چیزی از آن ترس‌ها یادش نیست.

از اولین چیزهائی که به طور مشخص یادم مانده دستهای درشت و استخوانی باباست. دستهای استخوانی بابا، بالای لوله لامپای چراغ نفتی، برایم از آب نبات خروس قندی درست می‌کرد. بابا خروس قندی درست می‌کرد و می‌زد سر چوب. یادم هست، بابا مرا روی پاش می‌نشاند. من دستهای بزرگ و استخوانی و قهوه‌ای رنگش را ناز می‌کردم. (مطمئن نیستم این قسمت را خودم یادم مانده با چون از خانمجان شنیده‌ام باورم شده) اما دستهای استخوانی و سوخته بابا در مغزم مانده. رگهای آبی و برجسته آن دستهای لاغر و سوخته و پیر و

چقر در مغزم مانده. هنوز سه سالم نشده بود.

از دستهای استخوانی بابا، رگهای برآمده آبی، و از خروس قندیهای بالای لوله لامپا به بعد تا حالا همه چیز روشن یادم هست.

خانه فسقلی کوچه شریف را یادم هست. کوچه شریف را که یک سرش توی خیابان فرهنگ بود و دراز و باریک پیچ می خورد و به خیابان شاهپور می رسید، یادم هست. روزهای بارانی توی کوچه گِل بازی کردن و با گِل حوض درست کردن را با ناصر پسر غلامعلی خان حیاط یادم هست. جیرجیر سوسکها را شبها توی حیاط یادم هست. تار زدن مادر جان را توی اتاق بالاخانه یادم هست. اما از همه روشنتر و بهتر، شام خوردن و عشق و حال کردن بابا را یادم هست.

روزگاری بابای من پهلوان کشتی گلوبندک و درخونگاه بود. کارگرهای دکانهای بابا و ما بچه ها از ترس کتکهای او رو به مرگ می رفتیم. ولی درونش، بابا دلرحم و مهربان بود. فقط وقتی عصبانی می شد قایم می زد. وقتی هم قایم می زد و مادر می آمد جلو، مادر را هم می زد. بعد هم پشیمان می شد.

با همه اینها، درون این غولی که پدر من بود، نرم و نازنین بود. بهترین پهلوان شاعر مسلک و رفیق دوستی بود که گلوبندک هرگز به خودش دیده بود. تا دم آخر هم کتاب شعر و استکان عرق دو آتشه چاروادارکش از دستش نمی افتاد. آخر سری ها هم یک کلکسیون مرض داشت که با سرطانش قاطی شده بود و پنج تا از دکترهای خیابان بوذرجمهری و شاهپور مانده بودند که چه جوری بکشندش.

حالا که به آن دوران فکر می کنم می بینم بابا هم برای خودش

دنیائی داشت.

اول غروب مادر سفره شام را پای تختخواب پهن می کرد. ماست و خیار و «دوا» را می گذاشت بالای سفره. شیشه پای یخ بود. پیاز پوست کنده توی نعلبکی بود. فلفل و نمک و گلپر و سبزی خوردن و نان تافتون تازه هم تو سفره بود. آخر سرها مادر قاشق و چنگال هم می گذاشت! برای زیر بابا تشکچه می گذاشت. برای زیر دستش مخده می گذاشت. بعد از تولد یوسف که مادر جان مرد، خانمجان این کارها را می کرد. خانمجان قنداق یوسف را هم که بابا او را معر که دوست داشت (و اسمش را گذاشته بود زنگوله پای تابوت) گوشه اتاق پشت سر بابا می گذاشت. یوسف بیشتر وقتها خواب بود.

سر شبها که بابا می آمد، مادر (و بعد از مرگ او خانمجان) آفتابه آب گرم و لگن را می آورد، دست و پای بابا را می شست. من حوله به دست گوشه‌ای می ایستادم تا بابا حوله را بگیرد و خودش را خشک کند. یکی دو سال آخر که خیلی مریض بود و کمر درد داشت، من خودم پاهاش را خشک می کردم. بعد بابا بالای سفره روی تشکچه می نشست و آرنج دستش را می گذاشت روی مخده. (من متصل دور سفره می پلکیدم و ناخنک می زدم!) بابا بر حسب عادت به من توپ و نشر می زد و من می رفتم زیر تختخواب قایم می شدم. اگر باز بیرون می آمدم بابا با یک توپ دیگر، گاهی هم با یک پس گردنی، دوباره مرا زیر تختخواب می فرستاد. کتاب شعرش را برمی داشت، خوش خوشک می خواند، یک استکان کمر باریک می ریخت و می انداخت بالا و سرفه می کرد، و مادر تار می زد. وقتی کله‌اش گرم می شد، همه

چیز را دوست داشت و همه دوستش داشتند، و لحظه و ثانیه‌ای به غم نمی‌گذشت.

این یک لحظه است:

شب جمعه، بابا (که دو شب پیشش من و فرنگیس را کتک زده بود) اول غروب کرامت کرد و دو خربزه خراسانی و دو کیلو انار بوسیله پادوی یکی از دکانهایش فرستاد خانه. دو ساعت بعد، وقتی خودش هم، با اون پالتوی قهوه‌ای رنگ کدائی و کلاه پهلوی، از در آمد، از اوقات تلخی شب پیش خبری نبود. در حقیقت بعد از اینکه لخت شد و نشست و اولین استکان «دوا» را از بطری ریخت و جرعه‌ای از آن را مطابق عادت و سنت خودش توی خاک گلدان ریخت و بقیه را سر کشید، خیلی سر حال بود. به من توپ رفت و من زیر تختخواب خزیدم. بعد یک انار درشت برداشت و برایم زیر تختخواب قل داد. انار را برداشتم و همان زیر تخت شروع کردم به آب لمبو کردن، ولی چشم از بابا و بساط شام و دکوراسیون جاودانیش بر نمی‌داشتم.

بعد از دو سه استکان، بابا بطرف قنداق یوسف خم شد و بالحن مخصوصش گفت:

«سلام سلام شاقوری پاقور!»

یوسف پستانک را ول کرد و خنده محو و ضعیفی ول داد.

«علیک سلام شاقوری پاقور!»

«قق... قق... قق...»

«سلام سلام شاقوری پاقور!»

«آقون.»

بابا دستش را دراز کرد و گفت: «دش بده بابا.»

«آقون. آقون.»

«دش بده بابا. دش بده بابا.»

یوسف با چشمهای باز و درشتش به بابا نگاه می کرد.

من حالا انار آبلیمو به دست دوباره از زیر تخت ظهور کرده

بودم. منظره تماشا داشت. نیشم باز بود. بابا مرا دید و با اخمهای تو

هم رفته ساختگی، بدون اوقات تلخی، گفت: «زیر تخت، جلال پدر سگ.»

من مارمولک وار برگشتم زیر تخت.

بابا دوباره بطرف قنداق یوسف خم شد دستش را دراز کرد.

«دش بده بابا. ای درد و بلات بخوره تو کاسه سر اون جلال پدر

سوخته. دش بده بابا.»

«آقون.»

«دش بده بابا.»

«آقون.»

«دش بده میگم!»

«آقون.»

«دش بده پدر سوخته.»

«آقون.»

گاهی یوسف دست بابا را می گرفت و بابا دست او را تکان

می داد و «سلام علیکم، شاقوری پاقور» می کرد. از خنده شانه هایش

به لرزه می افتاد. مثل امشب.

بابا یک لقمه نان و گوشت کوبیده گرفت و بطرف من زیر تخت دراز کرد. من لقمه را گرفتم و بلعیدم. ولی انار آب لمبو را نخوردم و نگه داشتم برای فردا صبح.

ما بچه ها اول شب با خانمجان شام خورده بودیم. شبهایی که بابا می آمد، ما باید سر شب زود می خوابیدیم. بابا دوست نداشت بچه ها زیاد دور و برش شلوغ کنند. فقط قنداق یوسف گوشه اتاق بود. من ساکت زیر تخت بودم. اسماعیل پایین توی زیرزمین داشت برای فرنگیس و خانمجان کتاب می خواند. بابا یک سینی برداشت و دو تا قاج بزرگ خربزه و چهارتا انار روی آن گذاشت و بعد مرا صدا کرد و من سینی را برداشتم و بردم پایین توی زیرزمین و به خانمجان دادم که قسمت کند. خانمجان دو تا گل خربزه به من داد. ولی انار نداد، چون یکی دستم بود.

وقتی از زیرزمین بالا آمدم صدای جیرجیر سوسکها توی تاریکی حیاط مرا ترساند. از پله ها دویدم بالا. پابرهنه بودم. وسط پله ها شیشه خرده رفت تو پام. از ترس نایستادم. با دو دست و یک پا از پله ها آمدم بالا و پشت در اتاق بالاخانه نشستم و شیشه را از توی پام در آوردم و روی زخم پام تف زدم.

توی اتاق، بابا حالا لول بود. قنداق یوسف را بغل گرفته بود، نکان می داد، و با آهنگی که هنوز در گوشم هست می خواند.

«زنگوله پای تابوت، لامسب لامسب!»

«زنگوله پای تابوت، لامسب لامسب!»

بعد رو گرداند که: «زیر تخت جلال پدر سوخته!»
من شیرجه رفتم زیر تخت. اما سرم را بیرون آوردم و کارهای بابا
را تماشا کردم.

دفتر دوم: زخمه‌های اول روح

تابوت بچه

هرگز مسعود را فراموش نمی‌کنم.

و آن روز غروب که مسعود از بالای شیروانی خانه مشایخی افتاد و جلوی چشمانم غرق خون شد، از روزهای بد عمرم است.

هنوز آخرین کلماتش که گفتم: «صادق منو بلند کن.» نوی گوشم زنگ می‌زند. ولی آن روز و آن لحظه تنها نقطه تاریک روزهای من و مسعود است. بقیه روزهایی که با هم بودیم زیبا و روشن بود.

خانواده مسعود عمید اوایل تابستان ۱۳۲۵ به درخونگاه آمدند.

پدر مسعود خانه روبروی خانه ما را خرید.

در اولین برخورد، مسعود یک پسر بچه ریزه میزه معمولی، با موهای بور ماشین کرده بود. شاید تنها زیبایی ظاهرش چشمان آبی درشتش بود. لازم بود که دو ساعتی با مسعود حرف بزنم و بازی کنم تا عظمت روح زیبایش را احساس کنم.

هنوز یک ماه از اسباب کشی آنها به خانه روبرویی و ظهور مسعود در محله درخونگاه نگذشته بود که مسعود با همه زیرکی و کم‌سنی (۱۰ سالش بود) در میان تمام بچه‌هایی که کلی از او بزرگتر

بودند، سر دسته شد. نه اینکه زور می گفت، یا چون پدرش پاسبان بود. نیرویی در روح مسعود عمید بود که او را خود به خود، دیر با زود، سر دسته همه و آقای همه کارها می کرد. بچه ها از خدا می خواستند مسعود پیشنهاد عجیب و تازمائی بکنند و آنها قبول کنند و دنبالش باشند. و مسعود همیشه پر از پیشنهاد و کارهای عجیب و تازه بود. در همان ماه اول، مسعود کاپیتان تیم والیبال بچه های درخونگاه شد. پسرهایی که دو برابر او بودند دعوای خودشان را پیش مسعود می آوردند. مسعود گاهی غروبها نه کوچه برای بچه ها داستان یا فیلم سینما تعریف می کرد. بچه ها از مسعود پول قرض می گرفتند. من خودم آن سال همسال مسعود بودم و خوب یادم هست آن تابستان مسعود چه جلالتی به کوچه شیخ کرنا داده بود.

همان روزهای اول، مسعود یک روز مرا دنبال خودش انداخت، یک نکه پنبه و یک دوات مرکب برداشت، و با هم به دور افتاده ترین کوچه پس کوچه های درخونگاه، دباغخانه و سنگلج رفتیم و مسعود روی دیوارها نوشت «تیم درخونگاه جوان برای مسابقه با هر نیم آماده است.»

ولی اولین پیروزی حقیقی مسعود، تسخیر قلب «بابا گربه» بود.

پشت خانه ما، یک خانه خرابه بود: خانه بابا گربه. خانه خرابه بابا گربه فقط یک اتاقک نیم مخروبه بالای پشت بام داشت. بقیه اتاقها خراب و بی در و پنجره بود. یک نردبان خیلی دراز از کف

حیاط می‌رفت تا پشت بام. این حیاط خرابه متعلق به یک خانواده قدیمی تهرانی بود به نام ملک آرام. پدر بزرگ این خانواده، ملک آرام بزرگ، دیوانه شده بود. پسر بزرگ ملک آرام، سرگرد ملک آرام، به جای اینکه اجازه دهد پیرمرد دیوانه را به دارالمجانین ببرند، به این خانه خرابه آورده بود. آن سال نوی حیاط خرابه با پیرمرد دیوانه در حدود ۱۰ تا ۱۵ گربه زندگی می‌کردند. بنابراین بچه‌های کوچه اسم پیرمرد دیوانه را گذاشته بودند: «بابا گربه».

بابا گربه کلفت پیرزنی هم داشت به اسم ملاباجی خانم، یا مل-باجی خانم. (اسمی که ما صداش می‌کردیم). ملا باجی خانم نوی اتاقک نیم مخربه روی پشت بام زندگی می‌کرد. ملا باجی خانم با قد کوتوله و چادر بیرنگ و پاره پوره، صبحها از نردبان می‌آمد پایین و می‌رفت برای بابا گربه نان تافتون تازه و پنیر می‌خرید. ظهرها برای بابا گربه آبگوشت می‌پخت. اما شبها ملاباجی خانم از ترس پایین نمی‌آمد. نردبان را هم می‌کشید روی پشت بام.

بابا گربه مایه وحشت و ترس بچه‌های کوچه‌های درخونگاه بود. بچه‌های کوچکتر کوچه حتی از ملاباجی خانم هم می‌ترسیدند و از جلوش در می‌رفتند. ما بچه‌ها از روی پشت‌بام بابا گربه را تماشا می‌کردیم.

بابا گربه هیچوقت از خانه بیرون نمی‌آمد. از کوچه می‌ترسید. نوی حیاط خرابه دستهایش را به کمرش می‌زد و برای خودش راه می‌رفت. گاهی با خودش بلند بلند حرف می‌زد و نطق می‌کرد. می‌گفتند تا چند سال پیش از وکلای مجلس در صدر مشروطیت بوده.

وقتی مجلس را به توپ بستند، از ترس فرار کرده بود و دیوانه شده بود. بابا گربه قد بلند و لاغر بود و سبیل‌های پرپشت و سفید و کله طاس داشت. تابستانها لخت راه می‌رفت. زمستانها با یک پالتوی نظامی که پسرش سرگرد ملک آرام برایش آورده بود راه می‌رفت. گاهی، دستها به کمر، وسط حیاط خرابه می‌ایستاد و نطق می‌کرد و با محمدعلی شاه و عین‌الدوله و کلنل لیاخوف جر و بحث و مخالفت می‌کرد. گاهی سرشان فریاد می‌زد. گاهی فقط سرش را به دیوار می‌گذاشت و گریه می‌کرد. گاهی ساعتها یک گوشه خرابه چمباتمه می‌زد و هیچ کاری نمی‌کرد. گاهی خمیازه‌های دراز و پرسر و صدا می‌کشید که زهره همه را آب می‌کرد. گاهی هم با ناخنهای درازش صورت و پوست دستها و تنش را آنقدر می‌خراشید که خون راه می‌افتاد.

مادرها، بچه‌ها را از اسم بابا گربه می‌ترساندند. حتی ما بچه‌های بزرگتر، وقتی از جلوی در حیاط خرابه رد می‌شدیم، تند می‌کردیم. مخصوصاً بعد از غروب نوب کوچه حتی اسم بابا گربه ترس سرد و خشک کننده‌ای در روح ما می‌آفرید. هنوز خاطره و منظره بابا گربه که ننگ غروب افسرده و واخورده پای چهارچوب در حیاط خرابه می‌نشست جلوی چشمهام هست. حتی برق چشمهای نهای او را، که مانند برق چشمهای گربه‌هایی بود که روی زانو یا شانهاش می‌نشستند، در چشمان خودم می‌بینم.

تسخیر قلب بابا گربه، دیوانه درخونگاه، اولین پیروزی مسعود در کوچه شیخ کرنا بود.

بعد از ظهرهای تابستان من و مسعود ساعتها روی پشت بام خانه ما می‌نشستیم و بابا گربه را تماشا می‌کردیم. مسعود اولها درباره بابا گربه حرفی نمی‌زد. بطوریکه من حدس می‌زدم که مسعود هم از او ترسیده. ولی اشتباه می‌کردم. مسعود در فکر بود. فکر راه و چاره‌ای بود که به بابا گربه کمک کند و او را خوشحال کند. پس از ماجرای «مسعود - بابا گربه» بود که من فهمیدم سرّ محبوبیت مسعود و زیبایی روح مسعود چه بود و به چه سادگی بیرون می‌ریخت.

هنوز ماه اول زندگی مسعود نوی کوچۀ ما تمام نشده بود که یک روز که من و مسعود دوتایی لب پشت‌بام ما، طرف حیاط خرابه نشسته بودیم مسعود آهی کشید و گفت:

«صادق، من دلم واسۀ بابا گربه می‌سوزه. باید یک کاری کنیم خوشحال شه.»

«چکار کنیم؟»

«بیا برایش به چیق پیدا کنیم.»

پرسیدم: «چیق؟»

مسعود گفت: «آره، به چیق که وقتی تنهایی تو حیاط خرابه راه

میره و نطق میکنه چیق هم بکشه.»

گفتم: «چیق از کجا بیاریم؟»

«به دونه درست می‌کنیم.»

«تو بلدی؟»

«کاری نداره.»

فردا عصر، روی پشت‌بام خانه ما، مسعود با یک قرقره، یک قلم

نی معمولی مشق درشت، و یک تکه زغال یک چپق درست کرد: اول کمر قرقره را با میخ سوراخ کرد، با چاقو سوراخ را گرد و درشت کرد، بعد قلم نی را مثل دسته چپق در سوراخ قرقره فرو کرد، سوراخ سر قرقره را هم با چاقو گشاد کرد و جای توتون درست کرد. توی سوراخ نه قرقره یک تکه زغال چپاند. چپق کامل شد. مسئله بعدی، مسئله توتون بود.

غروب مسعود و من توی خیابانها راه افتاده بودیم و نه سیگار جمع می کردیم. در عرض دو ساعت یک قوطی حلبی کوچولو پر از نه سیگار داشتیم. بعد نه سیگارها را باز کردیم و توتون آنها را در یک کیسه کوچولو، که مسعود خودش دوخته بود، ریختیم.

فردا بعد از ظهر که همه خواب بودند من و مسعود، سینه دیوار کوچه، جلوی در حیاط خرابه نشستیم و مسعود چپق را چاق کرد. چیزی نگذشت که نقشه گرفت: بابا گربه آمد ما را از درز در نگاه کرد.

مسعود توتون مفصل ریخته بود. حسایی پک می زد. موج موج دود از دهنش می داد بیرون. بعد چپق را به من داد. من هم پک زدم و دود را از دهنم بیرون دادم. بابا گربه یواش لای در را باز کرد. چشمهای درشت و بیرنگش به چپق مسعود خیره بود. من اول ترسیدم. ولی مسعود با خونسردی و بیخیالی توتون چپق را تازه کرد و دوباره کبریت زد، انبوه دود خوشرنگی بیرون داد. بابا گربه در را باز کرد و آرام آرام پای چهارچوب در نشست و محو تماشای چپق مسعود شد. من هنوز می ترسیدم. مسعود، همانطور چپق می کشید و

زیر چشم به چشمهای بابا گریه نگاه می کرد. بابا گریه هم با چشمهای سرد و کنجکاو به مسعود و کارهای مسعود خیره بود. بعد صحنه حساس و گنگ اصلی شروع شد.

مسعود اشاره کوچکی به بابا گریه کرد. اشاره تعارف بود. بابا گریه اول نفهمید. به اشاره مسعود جواب نداد. درحقیقت ابروهای در هم رفت و چشمانش برق زد. من باز از ترس دلم هری ریخت. ولی مسعود چپق را کمی بیشتر بطرف بابا گریه دراز کرد و با سرش به پایین اشاره کرد. بابا گریه هنوز مشکوک بود. بیحرکت به مسعود خیره بود. مسعود مرتب به چپق پک می زد و با دست و سر به بابا گریه اشاره می کرد. برای ترغیب بابا گریه چپق را به من داد و من پک زدم و دود بیرون دادم و چپق را به مسعود دادم. مسعود دوباره اشاره کرد. آن وقت ناگهان بابا گریه حرکتی کرد. او هم با حرکت خفیف سر موافقت خود را به مسعود نشان داد!

مسعود نوتون چپق را تازه کرد و چپق را روشن برداشت و پاورچین پاورچین، آهسته آهسته بطرف بابا گریه رفت. بابا گریه رام بود. مسعود چپق را توی دست بابا گریه گذاشت. بابا گریه چپق را با احتیاط گرفت، با شک و تردید به ما و به اطراف نگاه کرد، بعد بواشکی دسته آن را توی سوراخ بین سبیل و ریشش کرد و با تردید به چپق پک زد و دود بیرون داد. و خوشش آمد! بعد پشت هم پک زد و دود بیرون داد. و دست آخر کاری کرد که سالها احدى از پیرمرد دیوانه درخونگاه ندیده بود: خندید! و ما دندانهای زرد و درشتش را دیدیم.

خبر چپق کشیدن بابا گربه مثل توپ بین بچه‌های درخونگاه ترکید. اول کسی باورش نمی‌شد. بچه‌ها یکی یکی، بعد دسته دسته، می‌آمدند و می‌دیدند که بعد از ظهرها بابا گربه و مسعود با هم چپق می‌کشند! بابا گربه سرش را به عنوان رضایت پایین می‌آورد. ملاباجی خانم نمی‌دید. و یا می‌دید و چیزی نمی‌گفت.

از آن به بعد بابا گربه مال مسعود بود. بعد از ظهرهای گرم نوی کوچه خلوت، جلوی در حیاط خرابه کنار بابا گربه می‌نشستیم و چپق را برایش چاق می‌کردیم. دنیای خوشی داشتیم. ولی یک روز بعد از ظهر، سر بزنگاه، سرگرد ملک آرام آمد و مارا دید. من و مسعود هفت پشت بام فرار کردیم. سرگرد از دور سر ما داد زد.

فردای آن روز سرگرد یک قفل بزرگ به در حیاط خرابه انداخت. به ملاباجی خانم سپرد مواظب پیرمرد باشد که دیگر با بچه‌ها حرف نزنند.

بعد از آن دیگر ارتباط بابا گربه با مسعود و من فقط از راه پشت‌بام بود، آنهم وقتی ملاباجی خانم در حیاط خرابه نبود. بابا گربه طفلک با آن ریش و سبیل سفید و قد بلند در انتظار پای دیوار می‌ایستاد. در انتظار بود تا مسعود از پشت‌بام برایش چپق بفرستد. مسعود بالاخره مسئله را حل کرد: چپق را یکجا به بابا گربه داد و به بابا گربه سپرد که آن را جانی زیر خاک یا نوی پیراهنش مخفی کند. بدین ترتیب بابا گربه دوباره خوشحال شد و مسعود یک روز در میان برای بابا گربه یک کیسه نوتون از پشت‌بام می‌انداخت.

تا اوایل پاییز مسعود علاوه بر هزارها فعالیت دیگر بابا گربه را هم خوشحال نگه داشت. اما پاییز که آمد، یک روز سرگرد ملک آرام یک جیب آورد نوی کوچه و بابا گربه را سوار کرد و از حیاط خرابه و کوچه شبخ کرنا و محله درخونگاه برد. سرگرد بابا گربه را به خانه‌ای که در شمیران خریده بود نقل مکان داد و ما دیگر بابا گربه را نوی درخونگاه ندیدیم.

ولی روحیه شاداب مسعود همچنان در محله درخونگاه روشنی بخش بود. پس از چندی خانواده مسعود از خانه روبرونی بلند شدند و یک خانه دیگر نوی کوچه رشتیها کرایه کردند. خانه جدید آنها دو سه کوچه پایینتر از درخونگاه بود. ولی ارتباط روزانه من و مسعود قطع نشد.

آن سال پاییز من و مسعود هر دو کلاس چهارم بودیم. صبح به صبح مسعود به در خانه ما می آمد و از آنجا با هم به مدرسه می رفتیم. این پاییز چیز دیگری بود: در راه مدرسه گداهای درخونگاه، در کوچه پس کوچه‌ها، هر روز صبح منتظر مسعود بودند. چون مسعود کیسه کوچکی پر از پول خرد داشت و به هر گدا سکه‌ای (یا سکه‌هایی) می داد.

این پولها را من و مسعود عصر روز پیش تهیه کرده بودیم. راه تهیه این پولها و توزیع آنها یکی دیگر از ابتکارات عجیب و زیبای مسعود بود.

پیش از این مسعود کشف کرده بود که جوهای کنار پیاده -
 روهای شلوغ سبزه میدان و خیابان بوذرجمهری پر از دهشاهی و
 یکقرانی است. عصرها، من و مسعود، به رهبری مسعود، با هم به لب
 این جوها می رفتیم. آستینها را بالا می زدیم و مشت مشت از ریگها و
 لجنهای ته جوی بیرون می آوردیم و در میان ریگ و لجن سکه
 جستجو می کردیم، بعضی از سکه ها سیاه شده بودند. بعضیها تازه از
 دست مردم افتاده بودند و هنوز رنگشان روشن بود. ما سکه های سیاه
 را با گل روی سنگ می ساییدیم و سفید می کردیم. مسعود هرگز
 اجازه نمی داد دهشاهی ازین پولها را خرج کنیم.

در طول پاییز و زمستان آن سال، کم کم مسعود صبحها شروع کرد به
 دیر آمدن. من همیشه تا آخرین دقایق ممکن منتظرش می شدم که بیاید
 و با هم برویم. دلیل دیر آمدنش این بود که همیشه گدای جدیدی در
 کوچه ها پیدا می کرد. این گداها که تازه به لیست عنایات صبحگاهی
 اضافه شده بودند (و مرتب هم اضافه می شدند) مدت بیشتری از وقت
 او را هنگام آمدن دنبال من می گرفتند.

دو سه مرتبه هم بقدری دیر کرد که من مجبور شدم به اصرار
 مادرم معطل مسعود نشوم. گاهی سر کوچه پشت دیوار منتظر
 می ایستادم تا مسعود دوان دوان از ته بازارچه بیاید. بعد با هم بطرف
 مدرسه می دویدیم. حتی درین گونه مواقع هم گداهای سر راه
 فراموش نمی شدند. حتی فراموش نمی کرد کدام گدا باید دهشاهی و
 کدام یک یکقرانی بگیرد. یک کتیبه از قانون اساسی عشق و لطافت
 در سینه اش بود.

وقتی دیر آمدن مسعود ادامه یافت، من و او قرار گذاشتیم که صبحها من تا پنج دقیقه به زنگ مانده منتظرش بمانم، بعد راه بیفتم. مسعود از من خواست هر روز که دیر می شود و من راه می افتم، بمحض حرکت یک قطعه سنگ کوچک روی لبه پنجره خانه سر کوچه خودمان بگذارم تا او بفهمد که من رفته ام و دیگر به در خانه ما نه کوچه نرود، و در عوض با سرعت به دنبال من بیاید.

این قرارداد نیز مدتی اجرا شد. فقط یک نقص داشت: مسعود وقتی سنگ را می دید نمی توانست بفهمد که آیا من فقط چند ثانیه پیش رفته ام یا مدت بیشتری است. بعضی روزها مسعود از درخونگاه تا وسط حاج شیخ هادی تمام راه را نفس زنان می دوید و به من و زنگ اول نمی رسید.

دیر آمدن مسعود همچنان ادامه پیدا کرد. در مدرسه معلمین دیر آمدنش را ندیده می گرفتند. مسعود عمید بطور عجیبی بین معلمین محبوب بود، ولی صبح به من نرسیدنش، مسعود را ناراحت می کرد. بالاخره نقشه تازه ای کشید، از من خواست که روی سنگ لبه پنجره تف بیندازم. اگر تف تازه بود، مسعود می فهمید که من تازه رفته ام، اگر خشکیده بود معلوم می شد که مسعود نباید خودش را خسته کند. ولی حاصل این کار فقط این شد که مسعود در هر دو صورت می دوید و در صورت دوم تندتر می دوید.

کم کم به دیر آمدن مسعود عادت کردم و دیگر زیاد منتظرش نمی شدم و اغلب حتی زودتر از پنج دقیقه به زنگ از سر کوچه راه می افتادم.

مسعود متوجه این کار من شد و به روی خود نیاورد. هرگز یاد ندارم دیده باشم که مسعود خطا یا فراموشکاری دیگران را به رویشان بیاورد.

عصرها که با هم در جویهای سبزه میدان و بوذرجمه‌وری مشغول اکتشاف و تولید سکه‌های سیاه برای گداهای درخونگاه بودیم مسعود خوش خلق و مهربان بود و خنده از لبهایش نمی‌افتاد. فقط یکبار به کنایه به من گفت که نباید زودتر از پنج دقیقه قراردادمان راه بیفتم. ولی این کنایه را طی نامه‌ای به من نوشت و پست کرد. نامه او قطعه شعری بود که خودش برایم سروده بود و حتی از بچه ده ساله‌ای چون مسعود هم عجیب بود. مسعود طبع شعر نداشت، ولی زیبایی و سادگی روحش از این چند بیت بی‌وزن و قافیه می‌تابید :

چند بیت از شاعر عصر نوین	از برای صادق زرین جبین
ای رفیق این نمی‌شود وضعش	که من هر روزیایم ونیستی
کوفت آخر پای بدبخت عمید	بس دویدم تا سر حاج شیخ هادی
چونکه بینم سنگ تف خورده	بدوم تا سر پمپ بنزین

اولین و آخرین منظومه شاعر عصر نوین بیشتر از پنجاه بیت بود. کاش کاغذش را داشتم، یا تمامش را یادم بود. امروز شعر مسعود و قسمت اعظم روح مسعود مانند هزاران چیز زیبای آن روزها مشکل به خاطر من می‌آید ولی فاجعه مسعود را فراموش نکرده‌ام.

توپ بچه‌های مشایخی افتاده بود روی شیروانی. بازی‌شان مختل مانده بود. بزرگترها خانه نبودند. در پشت بام هم بسته بود. مسعود فهمید و دست به کار شد. خودش را از ناودان کوچه بالا کشید و رفت روی شیروانی و توپ را برایشان انداخت. اما موقع پایین آمدن افتاد. تمام سر و صورتش غرق خون شد. فکر می‌کنم قفسه سینه‌اش هم شکسته بود. فقط لحظه‌ای مبهوت و ترسخورده به من نگاه کرد و گفت: «صادق منو بلند کن!» بعد رفت.

گرچه من حالا یک پزشکم و خون و تصادف و مرض و اورژانس و درد و مرده زیاد دیده‌ام، هنوز در تمام لاشه‌های بیجان، و در رنگ خون، روح مسعود عمید را می‌بینم که آن روز تنگ غروب جلوی چشمان بهت‌زده ماده دوازده تا بچه مرد. فردا صبح که تابوت کوچکی آوردند و جنازه مسعود را بردند، انگار زیبایی و لطافت را از درخونگاه می‌بردند.

بابا گریه هم امسال، یعنی هیجده سال بعد، مرد. نود سالش بود. من دکترش بودم. هفته آخر عمرش نوی آن خانه بزرگ شمیران، تمام پسرهایش، همه سرلشکر و سرتیپ، دور و برش بودند. فقط در عرض هفته آخر دست کم نود ملاقه خراب کرد تا تمام کرد.

درخونگاه

روز اربعین بود.

یوسف گوشه حیاط لب پله انباری نشسته بود، یک بچه گربه نو بغلش بود. فرنگیس داشت لب حوض برای خانجون قلیان چاق می کرد. هنوز آثار اجاقی که برای دیگ شله زرد کنار باغچه درست شده بود، روی آجرهای کف حیاط پیدا بود. خانجون تواتاق جلویی روی جاجیم گلدار تمیز مازندرانی نماز ظهر می خواند. در حال تشهد و سلام نشسته بود. چادر نمازش سفید بود. صورتش هم سفید اما چروکیده بود. چشمان سبز درشتش به پنجره خیره بود. لبانش در حال دعا بود.

کله سحر قبل از نماز صبح، زیر دیگ را روشن کرده بود. پختن یک من و نیم برنج آسان نبود. تمام شب هم بیدار مانده بود و دعا خوانده بود و بادام خلال کرده بود. شله زرد خیرات امیرالمؤمنین و نذر دخترش بود.

وقتی پیرزن نمازش تمام شد، فقط نشست و از پنجره تماشای فرنگیس را کرد. پنجره همسطح ایوان بود. ایوان یک پله می خورد تا

کف حیاط . فرنگیس لب سنگ حوض نشسته بود و با دستهای سفید کوچکش تنباکو را که اندکی خیس کرده بود می‌چلاند و توی سرقلیان می‌گذاشت.

دختر کوچک آخرین دانه‌های تنباکو را به همان ترتیب نم زو و توی سرقلیان گذاشت. موهای سیاه و بلندش شانه شده بود، ریز بافته شده روی دو طرف سینه‌اش بود. با حرکات آرام، مثل عروسکهای خیمه شب‌بازی ژاپنی، تنباکوی قلیان را می‌چلاند و توی سرقلیان می‌گذاشت. یوسف، دست زیر چانه، از گوشه حیاط محو تماشای خواهرش بود.

پیرزن در همان حال نشسته بعد از نماز گفت: «ننه خوب نم تنباکورو بگیر، تصدقت برم.»

فرنگیس بدون آنکه سرش را حرکت دهد. به آرامی زیر لب گفت. «چش، خانجون.»

پیرزن چشم سبز با حسرت به قد ریزه و صورت بینهایت وجیه نوه‌اش نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد که الهی تصدقت برم که چقدر شباهت مادرت شدی. بعد با صدای بلندتر گفت: «دعائی که گفتم برای مامانت بخونی خوندی، فرنگیس جان؟»

«آره، خانجون. شما گفتی سه دفعه، من شش دفعه خوندم...»

«خانجون؟»

«جان؟»

«اما یوسف از صبح تا حالا نمی‌دونم چرا باز قهر کرده و حرف

نمی‌زنه.»

«غصه نخور، پیش مرگت بشم. حال نداره. من خودم حالا میام
باهاش حرف می‌زنم.»

«آخه من دلم می‌سوزه.»

«من حالا میام بیرون غصه نخور، تصدقت برم. بذاریه خورده
جز جز کف پام بخوابه، میام بیرون. خوب نم اون تنباکورو بگیر،
تصدقت برم.»

فرنگیس تنباکوی خیس کرده را دوباره از سرقلیان بیرون آورد
و نوی مشت سفید و ظریف خود چلانید. وقتی سرقلیان حاضر شد،
دختر کوچک بلند شد و آتش چرخان را که زغال و یک گل آتش
داشت بلند کرد و با حرکت مچ دست دور سر خود چرخاند. آتش
آتش چرخان جرقه می‌زد و می‌گرفت. وقتی آتش حاضر شد،
فرنگیس گل‌های آتش را یکی یکی با انبر به سرقلیان منتقل کرد. بعد
یک دست به کوزه قلیان و دست دیگرش را به سرقلیان گرفت و بلند
شد و می‌خواست آن را برای پیرزن ببرد، که پیرزن خودش حالا
بدون چادر به حیاط آمد و آن را گرفت.

موهایش یکدست سفید بود، تمیز و مرتب شانه کرده و بافته بود،
مانند موهای فرنگیس. منتها موهای پیرزن در یک رشته بافته شده
بود. پیرزن اندکی هم قوز داشت. لباسش رنگ مشخصی نداشت اما
تمیز بود. جوراب سیاه بلند پایش بود. ساق پاهایش لاغر ولی
خوش‌تراش بود. گیوه پاش بود. در حالیکه قلیان به دست به طرف
یوسف می‌آمد با صدائی که آهنگ مادرانه و شعر و لالائی داشت
گفت: «بچه منو، کی اذیت کرده؟... نانا منو، کی اذیت

درخونگاه / ۸۰

کرده؟...»

یوسف جم نخورد. پیرزن ظریف و چشم سبز نیمه راه به طرف یوسف مکث کرد و لب حوض نشست و قلبان را سر زانوی خود گذاشت و در حالیکه چشمش به یوسف بود، چند تا پک به قلبان زد.
«داداشت جلال هنوز برنگشته، یوسفم؟»

به شنیدن اسم برادرش اخمهای یوسف از هم باز شد. پسر کوچک حالا آهی کشید و گفت: «نه.»

«مگه به دیگ دادن چقدر طول می کشه؟»

فرنگیس هم حالا آمد و پهلوی مادر بزرگش لب حوض نشست و دست زیر چانه گذاشت. گفت:

«آخه خانجون خیلی راهس.»

«حالا دیگه باید بیاد.»

پیرزن هنوز رویش به یوسف بود.

«وقتی جلال اومد، تو بهش کمک می کنی که روی کاسه هارو

بنویسه، یوسفم؟»

«آره خانجون.» صدایش ضعیف و خفه بود.

«بعلاوه و نقطه هاشو تو بذار.»

فرنگیس گفت: «یا حسین و یا علی هم بلده بنویسه من و جلال

بهش یاد دادیم...»

«می دونم، نه.»

حالا در حیاط باز شد و پرده جلوی در کنار رفت و جلال وارد

شد. پسرک لاغر ولی بلند بالائی بود با موهای کوتاه و پیشانی بلند.

در چهارده سالگی قد جوانهای بیست ساله بلند را داشت. چشمهای قهوه‌ای و درشت و اندکی تخشش زیر ابروهای کشیده و سیاه جذابیت خوبی داشت. او دیگ پختن شله‌زرد را که بدین منظور از دکان حلیم‌فروشی حاج مهدی عاریه می‌گرفتند پس داده و برگشته بود. از شش تا پله جلوی در سه پله یکی آمد تو حیاط وقتی مادر بزرگ و خواهر خود را لب حوض نشسته دید، خنده‌ای کرد و گفت: «خسته نباشین ملت.»

«خودت خسته نباشی، الهی بلاگردون اون قد و بالات بشم... حالا روح مادرت توی خاک شاد و سربلنده، و به تو افتخار می‌کنه. به همه‌تون افتخار می‌کنه...»

«پاتون چطوره خانجون جون؟ بهتر شده؟»

«نه نه، هنوز جز جز می‌کنه.»

لحن صحبت جلال نه تنها نشانه محبت بود بلکه یک نوع حالت توجه مردانه مرد خانواده را داشت.

خانجون گفت: «نه، اگر می‌خوای حالا روی کاسه‌هارو بنویسی، یوسف گفته بت کمک می‌کنه. بشقاب دارچین تو اتاق بالا همونجا پهلوی کاسه‌هاست.»

جلال با همان چابکی و شوخی به طرف انباری به طرف برادرش رفت: «به به سلام علیکم، رئیس. متشکرم.»

دست انداخت برادر کوچکش را، گربه به بغل، بلند کرد و روی قلمدوش خود گذاشت. اندوه صورت یوسف هنوز بر طرف نشده بود. فقط وقتی جلال او را به طرف اتاق عقبی می‌برد، از راه

توضیح ناراحتیش، به برادرش اطلاع داد که پای بچه گربه زخم شده و نمی‌تواند راه برود: «فکر کنم پاش تیغ رفته.»

«اوخ تیغ رفته؟! صد دفعه بهش گفتم پابرهنه راه نرو... آآآ... اما غصه نخور. با یک عمل جراحی مختصر، ولی فنی، چاقش می‌کنیم.»

«تیغ توش نیست. فقط به خورده خون آمده... اما درد می‌کنه. وقتی راه می‌ره حیوونی می‌لنگه. اصن نمی‌تونه پاشو بذاره زمین...»

«اون بامن. بدش بیاد بینم.»

جلال که گوئی برای اینگونه مواقع و سوانح همیشه آماده بود، وسط راهرو، بدون اینکه یوسف را از قلمدوش خود پایین بگذارد، بچه گربه را گرفت و معاینه کرد. پای چپ عقبش بود. لحن و قیافه دکترها را به خودش گرفت.

«هوم، حق با شماست، آقا. بچه شما شیطونی کرده، آقا جان. حادثه ناگواری بود... اهن، اهن، ولی جای نگرانی نیست. خوشبختانه او را به موقع به بیمارستان رساندید.»

یوسف با عبوسی و نگرانی، صورت کوچک بچه گربه را نگاه می‌کرد. بچه گربه ساکت بود. مات بود. مرتب پلک می‌زد.

حالا جلال پسر کوچک و نحیف را از قلمدوش پایین آورد و رفت یک قوطی کبریت از توی اتاق آورد. قوطی کبریت چرب و چلیک را باز کرد و یک انگشت از روغن وازلین درون آن سر انگشت خود گذاشت و به آرامی روی کف پنجه زرد رنگ گربه مالید. بعد کمی به آن فوت کرد. یوسف با افتخار و تشکر برادرش را

می نگرست.

جلال گفت: «تا دو روز نباید راه بره... روزی سه قاشق شله زرد، قبل از ناشتا، نزدیک ظهر و پیش از خواب به او بدید. شله زرد باید چرب و شیرین و نذر امیرالمؤمنین باشه – و گرنه فایده نداره...»

تمام این ماجری یک بازی نیم واقعی و نیم غم انگیز بود و هر دو برادر این را می دانستند.

حالا در اتاق عقبی روی زمین نشسته بودند. روی تمام کاسه های شله زرد را با دارچین نوشته بودند. اگر کاسه ای کوچک بود، فقط یک نقطه بزرگ دارچین وسطش گذاشته بودند، یا یک بعلاوه بزرگ در سطح آن کشیده بودند. روی کاسه های بزرگتر «با علی»، «یا حسین» و غیره نوشته بودند. پیرزن هم حالا تو اتاق بود و کاسه ها را بین فقیر فقرای محل و البته همسایه های کوچه تقسیم بندی می کرد. خانجون دستور می داد. فرنگیس و جلال مأمور پخش بودند.

«ننه اون کاسه لعابی بزرگ رو بده به گدا دعا خونه دم سقاخونه.»

جلال گفت: «خانجون اون بادیه بزرگ رو بده برای مشد عباس قورباغه که شش تا بچه داره.»

پیرزن آهی کشید و گفت: «ننه، صد دفعه نگفتم، جلال جان، نگو مشد عباس قورباغه؟ گناه داره. فقط به دلیل اینکه یه بنده خدا

قدش کوتاه‌س و چشماش به خورده زُله، آدم نباید روش اسم بذاره.»

«آخه همیشه خدا خاکه و زغالی و سیاه‌س.»

«خب بابا بیچاره زغال فروشه.»

«خیلی خیم دیگه نمی‌گم مشد عباس قورباغه.»

لبخندی رو لب‌های پیرزن سایه زد. آه دیگری کشید. بعد گفت:

«جلال، رو کاسه‌ها که چیزهای بدی ننوشتی؟»

فرنگیس گفت: «نه، خانجون. من خودم همشو خوندم. پارسال بود که نوشته بود «باچرچیل» «یا استالین».»

«آخه پارسال سران دول در تهران بودند. گفتم شاید بهتر باشه یکی به کاسه شله‌زرد براشون بفرستیم تو اتاق کنفرانس.»

«جلال چطوره این کاسه‌رو بدی دم خونه اون همشاگردی اونوقت‌ها، اسمش چی بود؟»

«کدوم؟»

«اونکه مادرش رخت شوره و باباشونم انداخته بودند زندون.»

«منصور حاج موسی.»

«این کاسه‌رو بده دم خونه‌شون. ندارند. خودت ببر. راهشون دوره. می‌ترسم فرنگیسو بفرستم. ببر، ثواب داره. خیلی مستحقن.»

«بابا خانجون، حاج موسی تمام داداش‌هاش عرقخورن. داداش بزرگش که هم عرقخوره و هم تریاکیه...»

«جلال، تصدقت برم. عرقخور و تریاکی هم بنده خداس، بدبخته. این شله‌زرد نذر علی‌یه. امیرالمؤمنین خودش شفاعت هم‌رو می‌کنه. ما که بندگان عادی خدا هستیم نمی‌تونیم قضاوت بکنیم که

کی بده و کی خوبه...»

«خیلی خوب می‌رم... اما داداش بزرگش توی قهوه‌خونه تریاک می‌کشه و عصرها هم تو اون عرقفروشی آبرامدیس پهلوی پمپ بنزین عرق می‌خوره.»

«غیبت کسی رو نکن. ننه.»

«ا... بخدا. از ناصر پرس. سیزده بدر که رفته بودن شابد العظیم از توی قوری شراب می‌خوردن و از توی سماور عرق.»

«ننه غیبت کسی رو نکن، جلال!»

«خیلی خب، کدومو بیرم؟»

«این بادیه مسی بزرگه‌رو... مث اینکه دخترشم سه تا بچه داره. اونم رخت شوری و کلفتی می‌کنه. این کاسه کوچیکه‌رو هم برای دخترش بیر.»

«غیبت نمی‌کنم. اما شوهر این یکی هم از نظام فرار کرده بود و رفته بود جنوب و اهواز گرفتنش. حالا اونم زندان تشریف داره.»

یوسف هم همراه جلال رفت.

بعد از ظهری پاییزی و سوت و کور اربعین بود. خیابانها و کوچه‌ها خلوت بودند. جلال دست برادرش را که هنوز بچه گربه توی بغلش بود گرفته بود. بادیه‌های شله‌زرد را در یک بقچه پیچیده بود. آنها از خیابان فرهنگ انداختند توی شاهپور. بعد از زیرگذر دباغخانه و مسجد رفتند به طرف درخونگاه. خانه منصور حاج موسی

زیرگذر درخونگاه کمی بالاتر از آنجائی بود که بازارچه پیچ می خورد به طرف خیابان بوذرجمهری.

یوسف پرسید: «داداش هاش که عرق می خورن بده؟»

«نه بابا شوخی می کردم. بابا خودشم عرق می خورد.»

«پس چرا گفتی؟ شوخی می کردی؟»

«آره. آخه شله زرد نذریه و خیرات مادر جون و ازین حرفا.»

یوسف باز مدتی ساکت ماند. آنها حالا به قسمت سقفدار بازارچه

درخونگاه رسیده بودند.

«داداشهای بد آدما این؟»

«داداشهای کی؟»

«داداشهای منصور حاج موسی.»

«نه بابا... بدبختن. درخونگاهی بن.»

«یعنی چی؟»

«یعنی شانس نیاوردن. مادرشون که رختشوره. باباشونم که

دزده و تو زندونه... خود منصور حاج موسی رو که بادت می آد که

پیرارسال با من کلاس شش بود؟ خب همون سال مدرسه رو ول کرد و

رفت یخفروشی...»

«از کجایخ می آره؟...»

«خودش نمی آره. با گاری از یخچال یخ میارن. چهار پنج من

بهش می دن.»

یوسف کمی فکر کرد.

«پس زمستونا چیکار می کنه؟ زمستونا که یخ نیس.»

«دم مدرسه بامیه و معجون و تخمه آفتاب گردون و لواشک و آب نبات و از این جور چیزها می فروشه. حال گربه مون چطوره؟ بهتر نشده؟»

یوسف نگاهی به گربه‌ای که در بغلش به آرامی خوابیده بود انداخت. لبخند زد.
«خوبه.»

بعد با محبت به چشمهای برادر بزرگش خیره شد. لبخند روشتری زد.
جلال گفت: «یوسف می‌خوای به گاو ببینی؟»
«آره. کو؟ کو؟»

«خونه حاج موسی اینا تا پارسال به گاو داشتند. یعنی خونه که مال خودشون نیست به کاروانسرای بزرگه. حاج موسی اینا دوتا اتاق روی پشت‌بام دارن. مادر حاج موسی اونوقتها به گاو داشت که شیرش را می‌فروخت. من خودم می‌آمدم برای توازش شیر می‌گرفتم. اگه هنوز گاوشون را داشته باشن باید همین جا باشه.»
«چه رنگیه؟»

«قهوهای و سفید.»

«حاج موسی داداش کوچک هم داره؟»
«آره. اتفاقاً به داداش کوچک داره قد نو.»
«پس من باهاش دوست می‌شم.»
«خیلی خب.»

در خانه بزرگ باز بود. صحن حیاط مانند یک اصطبل سرباز،

کثیف و پر از جانور و مرغ و خروس و کبوتر بود. روی دیوار حیاط طرف کوچه با خط کج و معوج نوشته بودند: «لعنت خدا و رسول بر کسیکه اینجا بشاشد یا خاکروبه بریزد.» گاو مادر حاج موسی گوشه حیاط به درخت بید بسته شده بود. اتاقهای کوچک و تاریک پایین همه مستاجر نشین بودند. یک الاغ هم لب حوض داشت آب می خورد. یک پیرزن سیاه چرده لب حوض نشسته بود و وضو می گرفت. دوتا بچه جقلی هم گوشه حیاط با گِل و کثافت بازی می کردند. مگس روی دست و صورتشان نشسته بود. اتاقهای مادر حاج موسی بالای پشت بام بود. یک نردبان کنار حیاط بود.

پیرزن سیاه چرده به محض دیدن جلال و حدس اینکه در بقچه چه ممکن است باشد، از جلال پرسید که با کی کار دارد.

«زینب سلطان هس، خانم؟»

«نه.»

«کجاس؟»

«بیرون. رختشوری.»

«بچه هاشون کجان؟»

«پسر اش که روزا خونه نیستن. یعنی پسر بزرگاش که روزا خونه

نیستن. اما منصور بالاس. داداش کوچکشم انگار بالا تو اتاقه.»

«گفتید منصورم بالاس؟»

«آره انگار بالا تو اتاقه.»

جلال حالا دست یوسف را سفت گرفته و از صحن حیاط رد

شد. به طرف نردبان رفت. بوی لجن و پهن از پاشویه‌های حوض کوچک بلند بود. جلال در دل به خودش می‌گفت که ای کاش یوسف را نیاورده بود. اول یوسف را همان پایین نگهداشت، خودش بالا رفت و بقچه را سرپشت بام گذاشت، دوباره پایین آمد و این مرتبه یوسف را بغل گرفت و بالا برد.

یوسف گفت: «جلال، جلال، دیدی گاوچه چه قشنگ نگاه می‌کرد؟»

«آره، منو سفت بگیر.»

«شنیدی کبوترها چه قشنگ بغغو می‌کردند؟»

«آره.»

«من از اینجا خوشم میاد...»

«منو سفت بگیر.»

لب پشت بام از لبهٔ هرّه باریکی رد شدند. در انتهای هرّه، پشت بام مسطح می‌شد. فاصلهٔ پنجاه قدم از لب هرّه دوتا آلونک بود که درهای چوبی کوتاه داشت. پنجره نداشتند. وقتی جلال و یوسف به ظرف آلونکها پیش می‌رفتند منظرهٔ خانه‌های تو سری خورده اطراف و بیشتر پشت بامهای کاهگلی محله زیر نظرشان بود.

از اینجا تمام درخونگاه در این غروب اربعین خاک گرفته و خسته و خوابیده و یکنواخت به نظر می‌رسید.

وقتی جلوی آلونک اول رسیدند، جلال با یک دست بقچهٔ شله‌زرد و یک دست یوسف، با نوک پا به در آلونک زد و منصور را صدا کرد. اما با تکان نوک پای جلال، درلق آلونک باز شد. روی

درخونگاه / ۹۰

زمین آلونک، روی یک پتوی سربازی کیف که کف اتاق را
می‌پوشاند، جلال، منصور حاج موسی و برادر کوچکش را دید.
به سرعت یوسف را عقب کشید که نبیند... ولی دیر شده بود.

ساندویچ و آجیووسعدی

«شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد، چنان بیخود از جای
برجستم که چراغم به آستین کشته شد.»
این جمله سمدی را من و ناصر تجدد در دبیرستان خیلی دوست
داشتیم.

در حقیقت روزگاری بود که این جمله با وزن و قافیه مخصوصش
آنقدر شیرین در دهان ما افتاده بود که تمام روز، چه نوبت کلاس و چه
زنگ تفریح، و چه نوبت کوچه، بر وزن و قافیه آن جمله می ساختیم.
«شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد، چنان بیخود از جای
برجستم که چراغم به آستین کشته شد» «صبحی یاد دارم که ریاحی
از کلاس بیرون افکند، چنان لگدی بر لگنم نواخت که بند شلوارم به
کمر پاره شده.»

زنگ آخر مثلثات داشتیم. آقای اعتمادی داشت تمام وجود
گرامیش را پاره می کرد، که ثابت کند سینوس به قوه دوی یک زاویه
منهای کسینوس به قوه دوی آن مساویست با یک. ناصر تجدد قطعه
کاغذی بسوی من لفراند. «شبی یاد دارم که دفترچه مشق درشتم
تمام شد، نخستین صفحات را چنان لبسیدم که زبانم چون چرم

گاو میش به دهان سیاه شد.» من زیر آن نوشتم «سیزده بدری یاد دارم که کالباس و خیارشور فراوان پر و پا داد، چنان خوردم که در حال ترکیدن به جوی اندر افتادم که خشتکم به تنبان پاره شد.»

وقتی داشتم کاغذ را بطرف تجدد رد می کردم آقای اعتمادی دید. از کوره در رفت و گچ را برای کلهام ول کرد. جا خالی دادم، گچ خورد توی دماغ رحیم علیخانی فلکزده. آقای اعتمادی با لهجه رشتی گفت: «آ، برای کی دارم گلوم را پاره می کنی، آ؟ برو بیرون آ، بیفت بیرون.»

خودم را سبک نکردم. بدون یک کلمه بلند شدم و از کلاس زحمت را کم کردم. ولی از مدرسه بیرون نرفتم. رفتم توی حیاط، توی زمین ورزش منتظر ناصر شدم. عصرها با هم از مدرسه به خانه برمی گشتیم.

حیاط دبیرستان رهنما خالی بود. زمین ورزش هم خلوت بود. فقط چند تا از سال ششمی ها که داشتند والیبال می زدند، یک بار کم داشتند. من رفتم کتم را کندم و سه به سه مسابقه دادیم. دو گیم در سه گیم، سر دو نومن. پولها را گذاشتیم پیش این عباس رضائی که پاش لمس بود و رفری بود.

من آبشاری می کوبیدم و قبل از اینکه زنگ بخورد، ما گیم اول را بردیم. زمینها را عوض کردیم و گیم دوم را شروع کردیم. تازه زنگ خورده بود و تجدد و چند تا از بچه های دیگر جمع شده بودند و تشویق می کردند که بازی تمام شد و ما دو چوب اعیان شدیم.

عصر یک روز بهاری بود. من و ناصر تجدد از مدرسه بیرون

آمدیم و پیاده از خیابان امیریه آمدیم بالا طرف سه راه شاه. بعد انداختیم طرف اسلامبول. ناصر تجدد می خواست به دکان خیاطی برادرش که سر لاله زار بود برود. کار داشت.

از سه راه گشاه پیچیدیم توی شاه و بعد آمدیم اول نادری و بالاخره سر اسلامبول. پیاده می آمدیم و حرف می زدیم: حرف ورزش، حرف ماشین، حرف امریکا رفتن و حرف همه چی. ولی حرفها از هر موضوعی شروع می شد برای من به موضوع دخترها و برای ناصر به نویسندگی ختم می شد.

آن سال اول اسلامبول توی یک پاساژ یک کافه بود که آن روزها به سبک امریکا آبجو بشکه لیوانی می فروخت. کافه نبود، مثلاً بیسترو بود فقط ساندویچ و آبجو داشت. آبجو لیوانی پنج ریال. لیوان دسته دار. ساندویچ هم یکی پنج ریال بود. من اسکناس دو تومانی را که تو والیال برده بودم و داشت مثل آهن داغ جیم را می سوزاند، در آوردم و تجدد را مهمان کردم و رفتیم یکی یک لیوان آبجو و یک ساندویچ زدیم.

اسکناس را به صندوقدار دادم و چهار تا ژتون گرفتم. دو تا از ژتونها را دادیم ساندویچ کالباس گرفتیم. بعد آمدیم جلوی پیشخوان آبجو و دو تا ژتون دیگر را گذاشتیم روی پیشخوان و یارو دو تا لیوان دسته دار برای ما از بشکه آبجو ریخت. لیوانها را سر داد جلویمان. عین فیلمهای جان وین! آبجوها مثل طلاقشنگ و شفاف بودند. رویشان یک بند انگشت کف بود. من و ناصر یکی یک قلب رفتیم بالا. خنک بود. نشستیم و با دل استراحت کیف کردیم.

من: «به به شاد شدم!»

ناصر: «چه طعم خام عالی بی داره.»

«مال مخمر شه.»

«بزن بچه، روشن شو.»

«لال از دنیا نری، بگو به سلامتی.»

ناصر (با لهجه رشتی): «آ – من گلوم رو برای کی پاره می کنم

آ؟ برو بیرون آ. بیفت بیرون.»

هر دو خندیدیم و به ساندویچها گاز زدیم. من به کتاب رمانی که

روی کتابچه و کتابهای درسی ناصر بود نگاه کردم.

«چی میخونی ناصر؟»

ناصر کتاب «خورشید همچنان می دمد» را روی پیشخوان

گذاشت و با دست به آن اشاره کرد. من کتاب را برانداز کردم.

«نویسنده اش کیه؟ ارنست چی؟»

«همینگوی. امریکائی. خیلی نفز و عالی مینویسه. عین سعدی

خودمون.»

«داستانش چیه؟»

«ماه. در باره چند تا امریکائی و انگلیسی به که بعد از جنگ تو

پاریس همین جوری سرگردانند. نسل جوان رو با دردها و زخمهای

تازمشون نشون میده.»

«جنایه یا عشقی به؟»

«هیچکدوم. هی تو خیابانها راه میرن و بعد هی میرن تو کافهها

عرق میخورن.»

«قربانش به چسبم!» با لوده‌گری کتاب را برداشتم و برانداز کردم. «دویست و هشتاد صفحه تو خیابان راه میرن و تو کافه‌ها عرق میخورن؟ شرح حال خودشه؟»

«کسی چه میدونه. این نویسنده‌ها خیلی نخاله‌ن. هیچکس نمیدونه چقدرش زندگی خودشونه و چقدرش رو ساخته‌ن.»

«ناصر، روزنامه دیواری که خودت نوشته بودی خیلی عالی بود.»

ناصر لیوانش را بلند کرد. با افتخار و غرور مسخره گفت: «بله، اولین تراوشات مشک مستطاب خودم بود.»

«راستی ناصر، بی‌شوخی میگی؟ تمامش به قلم خودت بود؟»

«نه دیروز خودنویسم جوهر نداشت. قلم خودنویس ارجمند رو گرفتم.»

زدیم زیر خنده. من گاز جانانه‌ای به ساندویچ زدم.

«راستی ناصر، با داداشت چیکار داری؟»

ناصر حالا جدی شد. لیوان و ساندویچ نیم‌خورده‌اش را روی پیشخوان گذاشت. دستهایش را خوب پاک کرد و از جیش یک ورقه چاپی درآورد. گفت: «جلال، یادته برای اون دانشگاه امریکائی به تو نیویورک نامه نوشته بودم و تقاضای پذیرش کرده بودم؟»

«آره. یه ماه پیش بود.»

«جوابش اومده. یه پرسشنامه فرستاده‌ن که باید پر کنم و بفرستم

تا پذیرش بدن.»

«راست میگی؟»

«جان تو.»

«بده بیاد ببینیم؟»

ناصر ورقه را رد کرد. کاغذش براق و شفاف بود. هنوز بوی مخصوصی می داد. اول بوش کردم: «جون، بو آمریکاه! میده!»
ناصر خندید و گفت: «آره. یه بوی خاصی میده. نمیدونم مال مرکب نوار ماشین تحریرشه، یا مال اسانس کاغذشه.»
«بو امریکاس، قربونت برم.»

ورقه در حقیقت یک فرم پرسشنامه چهار صفحه‌ای بود که خط-کشی شده و جدول بندی شده بود. خیلی دم و دستگاه داشت. یک نامه جداگانه هم پیوستش بود. ناصر برایم شرح داد که آن پرسشنامه مال یک دانشگاه کوچولوی نیمه دولتی در نیویورک است که دانشجویان خودشان تمام کارهای مدرسه را می کنند و دیگر پول نمی دهند. دوره تحصیل چهار سال بود. رشته های علمی و هنرهای زیبا داشت. ناصر تمام ورقه را پر کرده بود. روی تمام خطها نوشته بود و هر جا مربع بود که باید علامت می گذاشت علامت گذاشته بود.

پرسیدم: «خب حالا با داداشت چیکار داری؟»

«باید به عنوان ضامن و سرپرست امضاء کنه.»

«بابا عباس آقا که بلد نیست انگلیسی امضاء کنه!»

«باشه من خودم اسمش را می نویسم. او فارسی امضاء می کنه.»

«رئیس جمهور دانشگاه خیال میکنه پای ورقه مگس یه کارهائی

کرده.»

ناصر پوزخندی زد. بعد کمی ساکت ماند. لیوان آبجویش را

برداشت. گفت: «ولی بدبختی اینجاس که دیشب گفت امضا نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«میترسه اگه من برم امریکا بیان خرشو بگیرن و پول خرجی بخوان.»

«تو که گفتی این دانشگاه خرج نداره؟»

«نداره. اما کی باور میکنه؟»

«خب خودت امضا کن.»

«درست نیست.»

«بده من امضا کنم. بابا تو کی از دهات اومدی؟»

«باید داداشم خودش امضا کنه. آخه باقیشو نمیدونی. امضا.

کردن او خاصیت دیگه‌ای هم داره. باید زمینه را صاف و صوف کنم تا وقتی میخوام گذرنامه بگیرم آماده باشه.»

حق با ناصر بود. من این فکرش را نکرده بودم.

ناصر گفت: «جلال، تو هم بیا پهلو داداشم و سعی کن راضیش

کنی. از تو خوشش میاد.»

«خب میام. چی میخوای بگم؟ هر چی میخوای چاخان

می‌کنم.»

«نه، چاخان نکن. تو خودت داداش بزرگت امریکاس. الان

چند ساله؟»

«پنج ساله.»

«خب، همین رو تعریف کن. بگو خودش تابستونها کار میکنه و

اصلا از تهرون پول نمیخواود. زیاد چاخان نکن که خیال کنه داری
 کلک سوار می کنی. راستشو بگو.»
 «خیالت راحت باشه. اون با من.»
 ناصر دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: «متشکرم
 جلال.»

من آخرین قطره های ته لیوانم را سر کشیدم.
 «میخوای چی بخونی، ناصر؟»
 «راستش نمیدونم.»
 حالا سرش را تکان داد.
 «میخوای بری بمونی؟»
 «نه نمیدونم.»

باز سرش را تکان داد.
 ته لیوانها در آمده بود، ساندویچها هم از صحنه روزگار ناپدید
 شده بودند. بلند شدیم رفتیم سر لاله زار، و دوزندگی تجدد.
 از پله ها بالا رفتیم. خیاطخانه طبقه دوم بود.

وقتی ناصر و من داخل شدیم عباس آقا اوقاتش تلخ بود. با یک
 مشتری دعواش شده بود. مشتری یک جوانک دراز و شیک و پیک
 بود. فکر می کنم آمده بود کت و شلوارش را ببرد و بر خلاف قول
 عباس آقا کت و شلوارش هنوز حاضر نبود و مشتری عصبانی شده
 بود. وقتی ما وارد شدیم جوانک مشتری با اوقات تلخی بیرون رفت.
 عباس آقا از عصبانیت رنگش پریده و زرد شده بود. جواب سلام
 ما را سرسری داد. با همان اوقات تلخ و حال عصبانی، زیر لب خطاب

به در بسته‌ای که چند لحظه پیش مشتری جوان از آن خارج شده بود، می‌گفت: «آقای مهندس! ای حیف اون تحصیلی که تو کردی! اصلا حیف اون نونی که تو بخوری. مرتبکه با زبون خوش میگم شاگردم نبوده که کت و شلوار آقا رو حاضر کنه و ایساده سر چراغی دو ساعت بد و بیراه و کلفت میگه. واسه من از «قول کاسب» و «حرف مرد» لغز میخونه. حیف از نونی که تو می‌خوری. آقای مهندس!»

ناصر به من اشاره کرد که یک خرده بنشینم تا خلق عباس آقا سر جاش بیاید. هوا پس بود. بنابر این ما نشستیم و با ژورنالهای مد و رفتیم. عباس آقا به کارش مشغول شد. ولی دقیقه به دقیقه باز هم خطاب به در بسته چند کلمه‌ای در شماتت «مهندس» که رفته بود نق می‌زد.

عباس آقا نقطه مقابل ناصر بود. ناصر قد بلند بود، بور بود، چشمهای سبز داشت. عباس آقا که پانزده سال از ناصر بزرگتر بود، شکمش جلو بود، فقط کمی بالای گوشه‌هایش مو داشت. عباس آقا این موها را مرتب روی ناک جمجمه چیده بود. اما خیاط خوبی بود. کت و شلوار هشتاد تومان کمتر نمی‌گرفت. زیر سوراخهای دماغش سبیل مستطیل داشت. انگشتانه دستش بود.

نیم ساعت گذشت، بالاخره عباس آقا انگار آرام شد، ولی هنوز به ما حرفی نمی‌زد. فکر کرد ما از بیکاری آمده‌ایم تو خیاطخانه بنشینیم، ژورنال مد تماشا کنیم. بعد تعارف کرد:

«خب بچه‌ها، بذارین بگم چائی بیاره. علی، بدو بگو دو تا چای

نازه بیاره... چای میخورین؟»

ناصر و من هر دو تشکر کردیم. گفتیم اهل چای نیستیم. عباس آقا بدش نیامد. بعد انگاری که در روحیه‌اش تغییری حاصل شده باشد با کت نیم دوخته‌ای که دستش بود مشغول شد. کوهکهای موقتی کت را می‌شکافت و خطهای صابونی آن را بدقت بررسی می‌کرد. آهی کشید و در حالیکه نیم نگاهی بطرف ما می‌انداخت گفت: «در زندگی به نون در آوردن هزار جور بدبختی و دغمصه داره... خب باهاس ساخت.»

ناصر گفت: «داداش جون شما نباید خودتون رو زیاد عصبانی کنین.»

عباس آقا سرش را تکان داد و گفت:

«زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز.»

من گفتم: «آقای تجدد، به خدا من همیشه به ناصر گفتم بزرگترین آدمهای دنیا کسانی هستن که از زحمت بازوی خودشون زندگی میکنن و... مرد زندگی هستن. مثل شما.»

عباس آقا نگاه رضایتمندانه‌ای به طرف من انداخت و گل از گلش شکفت.

«والله ما داریم جون می‌کنیم، عرق می‌ریزیم که به زندگی ساده رو بگذرونیم. اونوقت حالا باید از هر زیگولو و جوجه مهندس متلک بشنفیم.»

من به کتیبه‌قاب کرده‌ای که به دیوار بود اشاره کردم و گفتم:

«آقای تجدد، این نیز بگذرد.»

ناصر از زیر صندلی لگدی به من زد که زیاده روی نکنم.
 «حتماً آقای مهندس میخواس امشب بره سینما و کت و شلوار و
 برای سینما میخواس.»

من گفتم: «سینما چیز بیهوده‌ایه، آقای تجدد.»
 عباس آقا گفت: «به امام هشتم خریده! آخه چیه؟ آدم دو تومن
 بده بره اونجا دو ساعت تو تاریکی بگیره بشینه. خریده والا. من به
 دفعه رفتم از همون اولش خوابم برد.»
 عباس آقا حالا کت نیم دوخته را به تن یک پیکره چوبی کرد و
 مشغول کوک زدن آستینها به تنه کت شد.

«ما به سال مدرسه رفتیم. بسته. می‌رفتیم مکتب آمیز یدالله.
 یادش بخیر روزگار، مکتب میزیدالله پشت همین مسجد سید نصرالدین
 بود. صبحها نوشتن یادمون می‌داد و تلاوت قرآن می‌کردیم.
 بعد از ظهرها جمع و تفریق می‌خواندیم. آخر سال همه ما رو بردند همین
 مدرسه دارالفنون امتحان دادیم. همه قبول شدیم. به همه مون یکی به
 جلد کلام الله دادند. همین قدر درس خواندن بسته. هر چی اندازه‌ای
 داره. حضرت علی فرموده «خیر الامور اوسطها.» آخه اگه همه
 بخوان دکتر و مهندس بشن پس آب حوض و کی بکشه؟»
 من و ناصر به هم نگاه کردیم. هر دو این روایت‌های عباس آقا را
 دست کم هزار دفعه شنیده بودیم.

دیدم حال ناصر منقلب می‌شود. بلند شدم و رفتم جلوی
 پیشخوان عباس آقا و با صدای بواش برای عباس آقا تعریف کردم که
 پنج سال پیش برادر بزرگ من اسماعیل رفته بود امریکا و حالا در

کالیفرنیا پول و زندگی بهم زده. به طوریکه حالا هر دو سه ماه یک مرتبه برای مادر بزرگم و من و خواهرم و برادر کوچکم پول می‌فرستد. بعد جریان ناصر را پیش کشیدم. گرچه ناصر خودش شب پیش همه چیز را برای عباس آقا تعریف کرده بود، من مطلب را بیشتر تشریح کردم و گفتم که امضا کردن این پرسشنامه‌ها بیشترش فورمالیته است. قسم خوردم.

غروب گذشته بود اما هنوز عباس آقا چراغ روشن نکرده بود. آمی کشید و گفت: «آخه این چه سال و زمونه‌ای شده؟ همه‌ش قرطاس بازی و جنقولک بازی! اگه فردا کارخونه قلم‌سازی از کار بیفته تمام کار و زندگی مردم تعطیل میشه. همه باید پاهاشون رو به قبله دراز کنن و سرشون رو بذارن و بمیرن.» عباس آقا حالا ولخرجی کرد و رفت کلید برق رازد و چراغها را روشن کرد.

ناصر بلند شد آمد کنار ما جلوی پیشخوان و گفت: «داداش جون، میدونم شما همیشه در حق من پدری کردین و زیر سایه خودتون بزرگم کردین، این لطف رو هم در حق من بکنین. من شما رو هرگز فراموش نمی‌کنم. و قول شرف میدم که هیچوقت ندارم برای شما دردسر تولید بشه.»

عباس آقا گفت: «والا من میخوام کمک کنم اما ندارم. شوماها یه الف بچه‌بین و نمیدونین گربه کجا نخم میکنه. این جور چیزا به همین سادگیا نیس. من امروز تحقیق کردم. از آقای ضیائی که تو وزارت فرهنگه پرسیدم. مدرسه‌های خارجه شهریه میخوان. مخارج

دارن. زندگی شوخی نیس. ضیائی می گفت امریکا آدم به سلمونی میره دوازده تومنه! به شام میخوره شونزده تومنه! والابه همون امام هشتم من پول ندارم و گرنه امضاء می کردم.»

ناصر گفت: «این دانشگاه به جور دانشگاه بخصوصه. اینجا دانشجویها تمام کارهای مدرسه رو خودشون میکنن و پول نمی دن. فقط رفتن به امریکا و یکی دوماه اول خرج داره. اونم چهار پنج هزار تومن بیشتر نمیشه. مادر جون گفته بمن میده.»

عباس آقا نخ سوزنش تمام شده بود. با یک سکوت طولانی و ساختگی سوزن را نخ کرد و به کار خودش پرداخت و ما را منتظر گذاشت.

ناصر پرسید: «خوب، داداش، چی می فرمائید؟»

عباس آقا چند دقیقه سکوت را ادامه داد. بعد در حالیکه مشغول کوک زدن بود گفت: «در زندگی، هر چیزی شانس و پیشونی میخواد و به جو هست. پسر حاج عبدالله حکیمی (همین پائین بلور فروشی داره) پارسال از باباش ده تومن قرض کرد به تاکسی خرید انداخت زیر پای خودش. امسال پول تاکسی رو که در آورده و قرض باباشو داده هیچی، حالا داره روزی بیست تومن، بیست و پنج تومن کاسبی میکنه. چیزی که تو این زندگی مهمه، پوله. پول داشته باشی میتونی بشینی سر شمس العماره نقاره بزنی. تا بوده و تاهست چنین است. کی به کیه؟ آدم باید خر خودشو برونه.»

من به ناصر نگاه کردم. خشم و عصبانیتی در چشمانش نبود. فقط می خواست گریه اش بگیرد. در حقیقت اشک در چشمانش جمع

شده بود. من گفتم: «آقای تجدد، داداش من امریکا هم درس میخونه، هم درس میده. ماهی دویست سیصد دلار در مباره. ماهی سیصد تومن برای مادر بزرگم میفرسته. چک میده بانک پول می گیریم. به خدا از ناصر پیرسید. هر دلاری نه تومن و هفت زاره.»

در حالیکه من این حرفها را می زدم و عباس آقا ساکت مشغول کوک زدن کت نیم دوخته بود، ناصر ورقه پرسشنامه را ریز ریز کرد و روی پیشخوان ریخت. بعد بدون یک کلمه حرف، با صورت خیس از اشک از حجره بیرون رفت. در را خیلی آرام پشت سرش بست.

حالا عباس آقا برانگیخته شده بود. نفهمیدم از گریه برادرش بود یا از عصبانیت بخاطر عملی که ناصر کرده بود. مهم چیز دیگری بود. من از دگرگونی حالش استفاده کردم و دوباره از او خواهش کردم که درباره کمک کردن به ناصر بیشتر فکر کند. گفتم به اصطلاح پیشرفت ناصر موجب سربلندی و استفاده خانواده تجدد و احیاناً خود آقای عباس تجدد خواهد بود.

عباس آقا نگاه مشکوکی به من انداخت و بعد به سردی گفت: «در زندگی هر چیزی و هر کاری به راهی داره. والا من فقط میتونم به کمک بهش بکنم. ناصر حالا دیگه صغیر نیس. اگه بخواد من سهم دکونش رو می خرم و بهش میدم هر جا میخواد بره. الان سرقفلی اینجا ده یازده تومنه. به کاغذ محضری به من بده که سهمش رسیده، من پنج تومن بهش میدم. یعنی میگم قرض می کنم پنج تومن بهش میدم.»

سرقفلی خیاطخانه سر لاله زار اقلای بیست هزار تومان بود. (سهم ناصر ده هزار تومان) و این عباس آقائی را که من می شناختم بالاخره تا

می‌رسید به محضر دو هزار تومان بیشتر به ناصر نمی‌داد. ولی چون هدف فقط رفتن ناصر بود من بعد از مقدمه چینی گفتم: «خدا سایه شمارو از سر ناصر کم نکنه. پرسشنامه را هم امضا می‌کنید، انشاءالله؟ می‌تونه به دانشگاه بنویسه باز براش فرم بفرستند.»

عباس آقا باز خودش را با سوزن و نخ مشغول کرد. داشت در عالم خیال با شش‌دانگ خیاطخانه که مال خودش می‌شد، معاشقه می‌کرد. من من کرد و گفتم: «یک کاریش می‌کنیم. بگو بیاد محضر کاغذ محضری بده که سهمش رسیده به کارش می‌کنیم.»

گفتم: «شما این قول و بهش بدین. ناصر آینده خوبی داره. شمارو فراموش نمی‌کنه.»

عباس آقا نخ قرقره را با دندان‌ش برید، گفتم: «با خداس... به کاریش می‌کنیم.»

وقتی از پله‌ها پایین آمدم ناصر کنار پیاده‌رو ایستاده بود. مرا دید ولی هیچی نگفت. دستم را زیر بازویش انداختم و به طرف پایین آمدم. پیغام و حرفهای عباس آقا را یواش یواش به ناصر گفتم. امیدوار بودم ناصر خوشحال شود. نمی‌شد. گفتم بهتر است نامه دیگری به امریکا بنویسد و یک پرسشنامه دیگر بگیرد. ناصر ساکت ماند.

از توپخانه گذشتیم. اول خیام به پارک شهر رسیدیم. خرده کسبه و گداها و بلیط فروشها به رتق و فتق امور کسب مشغول بودند. بعد نفهمدم چطور شد که ناصر ناگهان تمام کتابهایی را که دستش بود با خشم آرام ولی با تمام قوت توی جوی آب کنار پیاده‌رو پرت

کرد. من پریدم آنها را بگیرم، ولی فایده نداشت. همه چیز خوشگل روی آب شناور بود و می رفت.

کتاب «مثلثات»، کتاب «خورشید همچنان می دمد»، کتابچه ریاضیات و کتاب «تاریخ ادبیات» روی آب می رفتند. دنبال آنها هم «گلستان سعدی»...

خاله توری

تا وقتی خاله توری زنده بود ما تابستانها می رفتیم برغان، باغ خاله توری، بعضی تابستانها فقط من و فرنگیس می رفتیم. گاهی یوسف و خانمجان هم می آمدند. خاله توری خاله مادر بود ولی ما همه خاله توری صدایش می کردیم.

نزدیک میدان اعدام یک گاراژ بود که هفته ای دو دفعه یک اتوبوس فسقلی چهارده نفری، از این چوب کبریتها، می فرستاد برغان. ما صبح می آمدیم گاراژ سوار می شدیم و پس از سه چهار ساعت معطلی، تا بار و بندیل اتوبوس بسته شود، زنها بچه هاشان را گوشه گاراژ سرپا بگیرند، و مسافرین شهری و دهاتی سوار شوند، نزدیکهای ظهر راه می افتادیم.

اوایل بعد از ظهر می رسیدیم کرج. چند کیلومتر بالاتر از جاده قزوین یک جاده خاکی بود که به سوی برغان می رفت که در حقیقت بیابان خدا بود. اتوبوس اینجا می پیچید و پس از سه چهار ساعت راه از میان کوه و تپه و بیابان وارد میدانگاهی برغان می شد. خاله توری سالها پیش باغی در برغان خریده بود که چهار تا اتاق کاهگلی و

سفید کاری شده داشت. ولی باغ برای تابستانها معرکه بود.
این قضیه مربوط به تابستانی است که من تنها به برغان رفتم.
آن سال خاله توری در شصت یا شصت و پنج سالگی، مانند
همیشه تر و تمیز و خوشگل بود و هنوز دست از دامن بزرگ و توانت
بر نداشته بود.

یک هنرپیشه پیرزن امریکایی به اسم شرلی بوث هست که از هر
لحاظ هم شکل قیافه خاله توری است. با این تفاوت که آن تابستان
خاله توری هنوز موهایش بور بود با آب بوره می زد و من هیچوقت
شرلی بوث را با موهای بور ندیده ام.

خاله توری همیشه می گفت که جای بابای من نه جهنم است،
چون بابا نماز نمی خواند، عرق هم می خورد و بچه هایش را زیاد
کتک می زد... سواد پیدا کردن و مدرسه رفتن از سن و سال خاله
توری گذشته بود. تقویم یک چیز بیخود و مزخرف بود. در عالم
خاله توری تاریخ هر چیزی با یک واقعه بزرگ عجین شده بود: مامان
سال وبائی دوره احمد شاه به دنیا آمده بود. من سالی که راه آهن را باز
کردند به دنیا آمده بودم. بابا سال بعد از آنکه رضا شاه رفت مرده
بود.

شوهر خاله توری، غلامعلی خان جلالی، هشت نه سال پیش خاله
توری را ترک کرده بود و رفته بود نجف. رفته بود آنجا یک زن
عجم ساکن نجف صیغه کرده بود که شاید اولادش بشود. غلامعلی
خان می خواست خاله توری را طلاق بدهد ولی مهریه و خرج نفقه
نداشت.

هر وقت صحبت آقای جلالی می شد خاله توری آهی می کشید و می گفت: «یادش بخیر، غلامعلی خان قلبش پاک بود، اما تو خونه بد عنق بود و پول هم که به بند جونش بسته بود.»

آن سال تابستان خاله توری مثل هر سال، نوی آن چهارتا اتاق قدیمی باغ برغان زندگی می کرد. باغش بزرگ بود: شامل هزاران درخت گوجه و شاهنوت و همچنین صیفی کاری از همه نوع سبزیجات و گوجه فرنگی و بادنجان و هویج و مخلفات دیگر بود. هوای باغ همیشه خوب و خنک و روشن بود ولی زمین با بی دقتی، بدون اسلوب و توجه و آشفته و کثیف و نامنظم بود. رودخانه برغان از وسط باغ می گذشت.

در انتهای شمالی رودخانه یک آسیاب کهنه بود. با بدنه سفید و بلند، عین قصر عتیقه ای بود که روزگار شکوه و جلالش گذشته باشد. پایین باغ آب رودخانه در یک قسمت عریض می شد و به صورت دریاچه کوچکی در می آمد که برای شنا عالی بود. روی درختها گنجشکها و کلاغها وول می زدند. هیچ چیز نسبت به سالهای پیش تغییری نکرده بود.

در مزارع و باغهای دیگر، و در میدانگاهی مرکز ده، دهانیا با تنبلی و آرامش فطری خود به اینور و آنور می پلکیدند. از اول غروب تاریکی و سکوت مرگ ماندی تمام ده و باغها را می گرفت و فقط عو عوی سگها و زوزه گرگها به گوش می رسید.

آن سال نوی باغ، با خاله توری، مشد رمضان و زن کرو لالش زندگی می کردند. لایلا دختر سیزده ساله مشد رمضان خدمتکاری

خاله توری / ۱۱۲

خاله توری را می کرد.

حدود چهار بعد از ظهر به باغ رسیدم. خاله توری دستهای لاغر و تنهایی دیده‌اش را سفت دور گردنم انداخت و سر و صورتم را غرق بوسه کرد. بعد شانه‌هایم را گرفت و گفت: «وای، خاک عالم! ببین جلال چه به روز خودت آوردی! پوست و استخوان! الهی من تصدقت برم، چرا مٹ اسکلت از قبر در رفته شدی؟»
گفتم:

«خاله خانم سلام. حالت چطوره؟ جوش زن. به خرده لاغرم. اما حالم عالیه. به به چه هوائی!»

خاله توری گفت: «وااه! پناه بر خدا! می‌گه حالم عالیه! الهی درد و بلات بخوره تو کاسه سر خاله. ببین چه جوری استخوانهای گردنت زده بیرون. اما غصه نخور، قربون اون شکل اروپائیت برم. خودم چاق و چله‌ت می‌کنم. به خانجون گفتم که وقتی اومدی برغون چاق و چله‌ت می‌کنم. سر دو هفته همچین مبشی مٹ توپ.»
نگاه دور و درازی به چشمهای خاله توری کردم و گفتم: «چشم خاله خانم. اما چرا بیخودی ناراحتی؟ من الاتش هم مٹ توپ و گلوله‌م. فکرش رو نکن.»

«نه، قربون شکلت برم. نیستی. خب، بگو ببینم، حالا چی دلت می‌خواد بخوری تا گلوت خنک شه. لیلا فوری برات درست میکنه.»
«مرسی خاله خانم. اما اول می‌خوام لخت‌شم به شیرجه برم تو اون

آب که دلم بر اش لک زده».

خاله توری آستین مرا گرفت و کشید. گفت: «واه! بشین تصدقت برم. بگیر به دقیقه بشین ببینم. تو از راه رسیدی خسته و مرده‌ای. عرق داری می‌ترسم بجایی، سینه‌پهلوی کنی، بیفتی سرم. گلوتم خشکه. لبلا بدو دو تا خیار از مشد رمضون بگیر بیار پوست بکن و خرد کن بریز تو به کاسه سکنجبین، به سکنجبین خیار خوب درست کن بیار.»

آهی کشیدم و روی قالی پهلوش نشستم. دستمال را در آوردم و عرقهای گردن و سینه‌ام را پاک کردم. خاله توری از سیر تا پیاز حال و زندگی فک و فامیل در تهران را از من سوال کرد. درباره خانمجان، یوسف، فرنگیس، اینکه نامه اسماعیل آمده یا نیامده، امتحانات نهائی که تازه من تمام کرده بودم، و بالاخره درباره خدمت نظام وظیفه که می‌خواستم از آخر همین ماه وارد بشوم، از همه چیز پرسید. درباره هر کدام اظهار نظر، انتقاد، و احیاناً نفرین و ناله‌ای کرد. به سختی امتحانهای مدرسه فحش داد. از شلختگی و بیمبالائی خانمجان در نگهداری ما انتقاد کرد. دولت و ارتش را برای اینکه بچه‌های هفده ساله را می‌برند سربازی نفرین کرد. من سعی کردم تصحیح کنم که من حالا نوزده سالم است، اما خاله توری مرا تصحیح کرد که «نه‌خیر، هفده سالته.» گفت که فرنگیس سال کشف حجاب به دنیا آمده بود. و من دو سال از فرنگیس بزرگترم و بنابراین هفده سالم است. دنبالش را نگرفتم.

بعد خاله توری گفت: «واه، اون عینک چیه زدی؟ چیه مٹ

خاله توری / ۱۱۶

کورهای شدی؟»

گفتم:

«هیچی. عینک معمولیه، مال نزدیک بینی یه.»

«ورش دار ببینم.»

برداشتم.

«واه! پناه بر خدا. جلال بین چه به روز چشمهای قشنگت آوردی. چشمهای تو توی تمام فامیل دویمی نداشت. اما حالا نگاه کن چطوری گود افتاده‌ن. راست راستی که خودتو از شکل انداختی. مث تب لازمها و کورها شدی. لایلا! مرده‌شور برده! پس اون سکنجبین خیار چطور شد؟»

لایلا دست خالی آمد و گفت: «مشد رمضون رفته از توی جالبز خیار بچینه.» خاله توری آهی کشید و به لایلا گفت بدود به مشد رمضان بگوید دو ساعت لفتش ندهد. بعد به طرف من برگشت و با دست به عکس حضرت محمد(ص) که به دیوار آویزان بود اشاره کرد و گفت: «اون رومی بینی؟ تمثال کیه؟»

سالها بود که آن عکس را می‌شناختم. هزارها دفعه آن را دیده بودم.

گفتم: «عکس حضرت محمده.» بعد خاله توری از من خواست که اسم نقاش را که زیر عکس نوشته شده بخوانم. این یکی را که با حروف ریز نوشته شده بود از دور نتوانستم بخوانم.

خاله توری گفت: «پناه بر خدا! جلال تو راست راستی که شورش را در آوردی و چشمای نازنینت رو از بین بردی.»

بہ زور لبخند زدم. گفتم: «خالہ، من چشمان نازنینم رو خراب
نکرده‌م و فقط «میویم» و باید عینک بزنم. نصف دنیا عینک میزنن.
نہ تراخم دارم و نہ چشمم آب مروارید آورده و نہ باباقوری شدہ.
بنابراین، مرگ من، اینقدر جوش زن. هیچی نیست.»

«نہ خیر!»

«بہ خدا، خالہ خانم.»

«نہ تصدق اون ابروهای قشنگت برم کہ عین مال بابا بزرگتہ.
من خودم میدونم چرا چشمای نازنینت خراب شدہ و میدونم چی
برسات بدہ. و دیگہ برای من بلبل زبونی نکن. تا روزی ہم کہ اینجا
ہستی باید بذاری اون چشمای بیچارہات استراحت بکنہ...»

کم کم داشتم متوجہ می شدم کہ مقصودش چیست.

گفتم: «خالہ خانم، شما متوجہ _»

«نہ دورت بگردم. اصن حرفشو زن کہ ارواح خاک مادرت
اگہ بخوای بازم چشمہاتو خراب کنی دلخور میشم.»

با حالتی شبیہ التماس گفتم: «خالہ خانم، من اومدم اینجا یکی دو
ہفتہ _»

«جلال، گریہم ننداز. تو نباید برای کاری کہ برای سلامتی و
چشمات صدمہ و خطر دارہ آنقدر لجبازی کنی!»

«صدمہ و خطر دیگہ چیہ؟»

«وای! الہی پیش مرگت بشم! بین حالا چطور بزرگ شدہ و
دارہ با من یکی بہ دو میکنہ.»

«خالہ خانم، باور کن یکی بہ دو نمی کنم. من _»

خاله توری با قیافه جدی حرف مرا قطع کرد و گفت: «نه تصدقت برم! نمیدارم اینجا اصن کتاب بخونی. میخوام اون چشمای قشنگ و نازنینت...»

خوب، که اینطور. آمده بودم دو هفته آخر شهریور را، قبل از اینکه خودم را برای خوردن آش گل گیوه معرفی کنم در باغ خاله توری توی برغان خوش باشم و هرکاری دوست دارم با دل راحت بکنم و حالا «نه تصدقت برم نمیدارم کتاب بخونی.»

چقدر برای این دو هفته نقشه کشیده بودم. پنج شش کتاب حسابی توی چمدانم بود. حتی یکیش را توی اتوبوس شروع کرده بودم: «زننگها برای که به صدا در می آیند.» ترجمه کتاب سوهان روح بود ولی داستانش عالی بود و می چسبید... و حالا این بلا پیش آمده بود.

لیلا با کاسه سکنجبین و خیار و دو تالیروان وارد اتاق شد. اگر در دنیایک چیز است که من مرده نوشیدنش نباشم همین شربت‌ها و شیرهای شیرین ابرونی است. خاله توری یک لیوان پر از سکنجبین غلیظ و خیار برایم ریخت و گفت: «بیا اینو بخور تصدقت برم. یخ نریختم توش که آبکی نشه.»

لیوان را گرفتم و به مایع غلیظ و سیال و خیار خرد کرده توی آن خیره شدم.

خاله توری گفت: «بچه‌های امروزی و اینهمه دنگ و فنگ

دبیرستان و کتاب، نمیدوم کالج و کوفت و زهرمار. اونوختا به مکتب بود و به ملا که تلاوت قرآن یاد می داد. بیا با این قاشق سکنجبین خیار تو هم بزن. اگه شیرین نیست دوتا قاشق شکر بریز توش. لبلا این شکر دونو بده من ببینم.»

گفتم: «نه نه، خوبه. خاله خانم، من چیزهای خیلی شیرین دوست ندارم.»

«چی میگی. تصدقت برم خیارهاش تازه‌س، مزه سکنجبین و میگیره. مٹ خیارهای باد زده تهرون نیست که تمامش تخمی و زرد باشه. اگه شکر نریزی توش که خوب نمیشه. بیا فقط دوتا قاشق بیشتر نمی ریزم.»

پیش خودم حساب کردم بگذار سر این سکنجبین خیار لامسب دلش خوش باشه، و هرچه میخواد به نافم بینده، شاید بعد سر کتابها زیاد سخت نگیره. ولی یک ساعت بعد که رفتم توی رودخانه شنا کردم و برگشتم توی اتاق خودم، خاله توری کتابها را از توی چمدانم برداشته بود و قایم کرده بود. تمامشان را!

خاله توری آمد و دست انداخت گردنم و چندتا ماچم کرد و گفت: «جلال جون، عصبانی نشو. من اونارو برداشتم.» جمله اش ابلهانه بود.

آهی کشیدم و گفتم: «خب.»

«الهی من پیش مرگت بشم، به خاله جون بگو عصبانی نیستی؟»

«نیستم، خاله. بالاخره به کارهایی می کنم که سرم گرم بشه.»

گونه های مرا بوسید و گفت: «هر کاری دلت میخواد بکن.»

«فکر می کنم فعلاً به چرتی بزنم.»

«من تورو خیلی دوست دارم، جلال. و... اگه بدونی چقدر خوشحالم که اومدی.»
«میدونم، خاله خانم.»

«نه. فکر نکنم. نمیدونی چقدر تنهائی اینجا بده.»

رفتم روی تخت سفری، که روزگاری مال غلامعلی خان جلالی بود، دراز کشیدم. سعی می کردم بخوابم اما نمی شد. تختخواب، از این تختخوابهای چوبی و پوشیده بود، میخ و لولاهاش جیرجیر می کرد. زیرش پارچه ای بود و با مرور ایام کهنه و شل شده بود. من عادت نداشتم روی تختخواب شل بخوابم، یا اصلاً روی تختخواب بخوابم. خاله توری هم هیچوقت نمی گذاشت من اینجا روی زمین یا بیرون توی باغ بخوابم. می گفت: «زمیناش نم داره.» می گفت ممکن است رماتیسم بگیرم. توی اتاق گرم بود و مگس از سر و کولم بالا می رفت. هرطوری بود دراز کشیدم و به صدای حرکت رودخانه گوش دادم.

حدود نیم ساعت روی تخت دراز کشیدم. دو سه دفعه خاله توری سرش را در آورد تو، من خودم را زدم به خواب. بعد بالاخره بلند شدم و اسباب اصلاح را در آوردم که ریشم را بتراشم. خواستم بروم لب رودخانه و ریش بتراشم اما خاله توری آمد و برایم یک پیاله آب گرم آورد و مجبورم کرد همانجا توی اتاق اصلاح کنم. اسباب ریش تراشی را لب تاقچه گذاشتم و بساط را راه انداختم. آینه خیلی کوچولویی سر تاقچه بود. برای صورتم کوچک بود. تاقچه هم برای

قد درازم کوتاه بود. باید عقب می‌رفتم و دولا می‌شدم. یا خودم را کوتوله می‌کردم و صورتم را متصل می‌گرداندم.

هر طوری بود با بریدن چهار پنج جای صورتم غائله را ختم کردم و آمدم بیرون. خاله توری گلیم انداخته بود کنار حوضچه باغ و سماور چای بعد از ظهر را علم کرده بود. من سعی کردم چایم را، که مزه هل می‌داد، از قند زیاد و آبلیموی فراوان نجات بدهم، نشد. خاله توری اول گفت که آن چای سرنیزه، با آب زیوئی که خانمجان در تهران به خورد ما می‌دهد فرق دارد. هل مزه چای را زنده می‌کرد. و البته این چای بدون یک خرده آبلیموی تازه مزه نداشت. بنابراین نصف شیشه آبلیمو را ول کرد توی استکان چای فلک‌زده من.

بعد از صحنه چای، بلند شدم و رفتم به باغ و داشتم سر می‌زدم به طرف تپه و آسیاب کهنه، که لب رودخانه چشمم به لیلا افتاد. لیلا داشت مرغها را جا می‌کرد. یکمرتبه ماشینهای مغزم به کار افتاد. فکری به سرم زد و معطلش نکردم. رفتم جلو و با لیلا صحبت کردم و از او خواستم که بواشکی بدون اینکه خاله توری بفهمد، برود توی اتاقها را بگردد و کتابهای مرا پیدا کند و فقط یکی دو جلد از آنها را برایم بیاورد. به لیلا سپردم که هیچکس نباید بفهمد. لیلا گفت: «خوب.»

من حالا تپه و آسیاب کهنه را ول کردم و برگشتم سراغ خاله توری. خاله توری داشت سر سه فتیله شام درست می‌کرد. دست انداختم دور کمر خاله توری و قلقلکش دادم و بعد مجبورش کردم شام پختن را به عهده لیلا بگذارد و بیاید با هم برویم گردش. خاله

توری انگار که دنیا را به او دادند لیل را صدا کرد و پس از دستورات لازم سرش را شانه‌ای زد و چادر به سر راه افتاد.
آن روز عصر خاله توری را به بزرگترین راه‌پیمانیهای عمرش بردم.

از تپه بالا رفتیم و تا ته باغ کربلائی صفر، تا پشت آسیاب قدم زدیم. در راه برای خاله توری از درختها، شاه‌توت و گوجه و گردو کندم. تا غروب اینطرف و آنطرف کشاندمش تا لیل وقت داشته باشد تمام خانه را بگردد. ولی فقط بعد از شام بود که لیل اخبار وحشتناک را به من داد: خاله توری کتابها را توی کمدش گذاشته بود و قفل کرده بود و کلید کمد هم همیشه توی سینه‌بندش بود.

بعد از شام و وراجی با خاله توری به اتاق خودم رفتم و چراغ را کشیدم پایین و باز روی تخت شل و وارفته غلامعلی خان جلالی دراز کشیدم. اما خوابم نمی‌برد. عادت داشتم شبها با کتاب خواندن چشمانم را خسته کنم. امشب بی‌کتابی عذایی بود. مرتب خرغلت می‌زد. مثل تریاکیها، موقع خماری بیچاره بودم. بالاخره چراغ را خاموش کردم و سعی کردم خودم را با خیال داستان رمانهائی که قبلاً خوانده بودم سرگرم کنم. سرگذشتها و قهرمانهای ویکتور هوگو و الکساندر دوما را توی مغزم حرکت می‌دادم و صحنه‌ها و کارهایشان را به خاطر می‌آوردم. این کار دست آخر اثر خودش را بخشید و بالاخره پس از یکی دو ساعت مغزم خسته شد و خوابم برد.

ولی نصفه‌های دل شب بود که صدای جیغ و فریادی مرا از خواب پراند. سراسیمه پا شدم روی تخت نشستم. گوشه‌هایم را تیز

کردم. انگار کسی اسم مرا صدا می کرد. بعد تمام آن مکافات نصف شب شروع شد.

بلند شدم توی تاریکی وسط اتاق ایستادم و سعی کردم بادم بیاید پرده‌ای که اتاق مرا به اتاق جلونی وصل می کرد کدام طرف است. بیرون پنجره انگار باران شدیدی می آمد. آسمان برق زد و بعد صدای آسمان غره اتاق کاهگلی را به لرزه درآورد. وسط رعد صدای جیغ و داد هم به گوشم می رسید.

با صدای بلند پرسیدم: «چی؟ کیه؟ خاله خانم شمایی؟ کجایی؟»

صدای خاله توری حالا از اتاق جلونی بلند شد. «پس چی که منم! جلال؟ جلال تو طوریت نشده؟»

توی تاریکی هنوز جلوی پای خودم را نمی دیدم. «مگه چطور شده خاله خانم؟ شما بودی جیغ زدی؟»

دوباره آسمان برق زد. پرده اتاق را پیدا کردم و راه افتادم. آمدم خاله توری را صدا کنم که رعد گوشخراشی صدایم را محو کرد. بعد جیغ خاله توری شدیدتر شد.

«جلال!»

«بعله.»

«جلال، از رختخواب نیای بیرون ها! بخواب لحافم خوب بکش روسرت! رعد و برق ایجا میگیره خشک میکنه!»

در تاریکی اتاق، کورمال کورمال، به طرف پرده رفتم و آن را کنار زدم. هنوز وارد اتاق جلونی نشده بودم که دوباره برق زد و

اتاق محقر خاله توری در یک ثانیه مثل روز روشن شد.
 خاله توری توی رختخواب بود. لحاف را تا روی دماغش بالا
 آورده بود. موهای بور و صورت لاغر و سفید و چشمهای
 وحشت زده اش در نور برق آسمان می درخشید. بمحض اینکه مرا
 کنار پرده دید، جیغی کشید و گفت: «یا قمر بنی هاشم! جلال، چرا از
 رختخواب آمدی بیرون؟!»
 گفتم:

«خاله توری، بابا نترس، رعد و برقه. چیزی نیست.»
 «وا!.. جلال چرا میخوای جون منو بگیری؟»
 «بابا، خاله خانم، به خدا فقط رعد و برقه.»
 «اقلأ بیا پهلوی من. ارواح خاک مادرت بیا. نمیخوام فردا
 سوخته و جزغاله ات و از اینجا بیرن.»
 باز کورمال و کورمال به طرف رختخوابش رفتم و خاله توری
 مرا بغل گرفت.
 «الهی شکر، الهی شکر! جلال، تو راست راستی باید خجالت
 بکشی که این وخت شب تو این رعد و برق فکر من نباشی و با این
 کارها منو بلرزونی.»

«خاله خانم، والله هیچی نیست. کوچکترین خطری نداره.»
 «خطر نداره؟ تو هنوز این کوهها و این جنگلها رو نمی شناسی.
 نمیدونی چه جوری همه چی آلو میگیره، ميسوزه، جزغال میشه.
 جزغاله میشه! آدم ذوب میشه زغال میشه.»
 توی تاریکی به طرفش نگاه کردم و چیزی نگفتم. حالا که

چشم به تاریکی عادت کرده بود سایهٔ بیرنگی از او می‌دیدم ولی لرزش بدنش را در تمام ماهیچه‌هایم حس می‌کردم.

سپیده‌سحر که هوا آرام شد، دوباره به رختخواب خودم برگشتم و نزدیک ساعت هفت خاله توری توالت کرده و تر و تازه دوباره مرا از خواب بیدار کرد که با هم صبحانه بخوریم. شیرین و مهربان.

«از اون کره بمال روی اون نون تازه، تصدقت برم. نون کماج برغونه. مشد رمضون خودش میزه. از اون مربا بمال روش. قوت داره. یه خرده از اون پنیر خالی خالی بخور بین چه پنیره! استکانتو بده بازم جای بریزم، قربونت برم.»

بقیهٔ آن روز خاله توری مرا برداشت و به یک یک باغهای اطراف برغان کشاند و به دهاتیها یا به شهریهایی که به ییلاق آمده بودند نشان داد.

«صدیقه خانم، این جلاله، نوهٔ خواهرمه که همیشه تعریفشو می‌کردم. خوشگل نیس؟ بین همه‌ش هفده سالشه اما چه قد و بالائی بهم زده. مدرسه‌ها تعطیل شده جلال جون آمده پیش من. نمیدونین چقدر به ما خوش میگذره. مگه نه جلال جون؟ ما سفره‌رو میندازیم لب آب نهار می‌خوریم. عصرها میریم باغ کربلائی صفر شاه توت می‌خوریم!»

در باغ کربلائی صفر به زن چون کوه دماوند باغبان می‌گفت:
«منور خانم، نمیدونین مدرسه‌های تهرون تازگیها چقدر سخت

میگیرن. امسال به امتحان بهشون دادن که یک هفته طول کشیده. الهی جز جیگر بزَن. گبرها هم آنقدر بچه‌های مردم را اذیت نمیکنن. مگه آخه این بره‌های حیوونی چه گناهی کرده‌ن؟ پناه بر خدا!!»

آن شب وقتی رفتم روی تختخواب شل و جیرجیری سابق غلامعلی خان جلالی خوابیدم، دیدم دیگر طاقتش را ندارم. دو روز تعطیلات در باغ خاله توری بس بود. زیاد هم بود. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. فایده‌ای هم نداشت. بعید نبود فردا کاری بکنم، یا حرفی بزَنم، که خاله توری بیچاره را ناراحت کنم. سعی کردم راهی پیدا کنم که فرار کنم. از پنجره به بیرون نگاه کردم آسمان آبی و صاف بود. باغ و رودخانه و تمام برغان تنها و آرام در دل تاریکی شب خوابیده بود.

اول فکر کردم شبانه بلند شوم و چمدانم را بردارم و خیلی ساده راه بیفتم و بروم. می‌شد فردا صبح اول وقت از میدان برغان با اتوبوس یا با یک باری به کرج برگردم و از آنجا با اتوبوس بیایم تهران. ولی این ظالمانه بود. دل خاله توری می‌شکست. بعد فکر کردم راست و پوست کنده مطلب را جوری به خاله بگویم و کتابها را بگیرم. ولی با خاله توری بحث کردن بیفایده بود. بعد فکر عجیبی به سرم زد. فکر کردم نامه‌ای بنویسم به خودم، و بعد نامه را مثلاً به وسیله یکی از ماشینهای که روزانه می‌آید برای خودم بفرستم و نامه به این مضمون باشد که من، جلال آریان، دیلمه مشمول، باید هر چه زودتر به تهران برگردم. یا می‌توانستم نامه را به لیلا بدهم و لیلا نامه را جلوی خاله توری بیاورد و به من بدهد و بگوید که یکی از شوهرها از

تهران آورده. خاله نوری سواد نداشت و بعد من می‌توانستم بهانه بیاورم که از طرف نظام وظیفه مرا خواسته‌اند و باید به تهران برگردم.

مدتی روی این نقشه فکر کردم. نقشه بدی نبود. در حقیقت نقشه عالی بود. بعد می‌توانستم با قیافه غمگین و معصومانه کتابهایم را بردارم از برغان بزنم به چاک. آفرین، جلال، براوو.

شبهانه نامه را نوشتم. گرچه می‌دانستم احدی آن نامه را نخواهد خواند، به هر حال یک نامه مفصل واقعی از طرف اداره نظام وظیفه حوزه تهران نوشتم! که باید در اسرع وقت خودم را به سلطنت آباد معرفی کنم. (شاید به این دلیل احمقانه که درون خودم احساس گناه می‌کردم.)

فردا صبح نامه را به لیلا دادم و سفارشهای لازم را به او کردم. لیلا هم به سادگی و بدون حرف قبول کرد. فقط چهار دفعه گفت: «چشم.»

قرار شد نامه را نزدیکیهای ظهر برساند.

در حدود ساعت ده من به دریاچه کوچولو رفتم و شنا کردم. بعد تنها، سربیک سنگ، زیر آسمان آبی پهناور دراز کشیدم.

باد ملایمی از روی بوستم می‌گذشت. یک کبوتر سفید تنها، مانند خودم یا مانند خاله نوری، در اوج آبی رنگ فضا پرواز می‌کرد. خورشید برغان بر بالهای چون عاجش می‌تابید. راحت بال می‌زد و خوشی و آزادی زیر دلش زده بود. برای مدت درازی

نماشایش کردم. خورشید دریائی از نور سفید بود. صدای رودخانه که آرام آرام از گوشه دریاچه سرازیر می شد تنها صدائی بود که به گوش می رسید. نوک سبز درختها، حاشیه های پایین آسمان را لمس می کرد. دوباره به کبوتری که در پرواز بود خیره شدم. حالا به مقابل خورشید رسیده بود. و ناگهان بالهای سفیدش در نور خورشید محو شد. بعد هیچ چیز نبود. بعد انگار زمین هم محو شد. زمان از حرکت ایستاد. آسمان هم به سادگی و سکوت در خورشید فرو رفت. خودم هم مرتب کوچکتر و کوچکتر می شدم. حس کردم من هم دارم با تنهایی و سکوت، همراه آسمان و درختهای باغ خاله توری در خورشید یا هر جای دیگر فرو می روم.

نزدیک ظهر بلند شدم و چند دقیقه دیگری در آب دریاچه شنا کردم و به اتاقها برگشتم. خاله توری سفره نهار را زیر چنار بزرگه، کنار حوضچه انداخته بود. برای زیر پای من تشکچه ای انداخته بود. بالش گذاشته بود. وقتی اولین قاشق آبگوشت سبب را در دهانم فرو کردم و طعم شیرین آن در روحم دوید، فکر اینکه حالا لیلا نامه را می آورد خوشحالی شگرفی در من ایجاد کرد.

آبگوشت تمام شد، بعد عدس پلو با خرما خوردیم. بعد خاله توری از قوری سماور که پهلوی دستش بود برایم چای ریخت و مطابق سنت، با قند و آبلیمو غلیظش کرد. حالا، با راحتی و فراغت خیال، مانند اینکه خوشبخت ترین و راحت ترین زنهای دنیاست و به درخت چنار تکیه زد و آهی کشید. دستی به موهایم کشید و گفت: «جلال جون به چیزو میخوام بت بگم.»

«چی؟»

«نمیدونم چه جوری بگم. جلال، تو امسال با خودت به جور خوشحالی برای من آوردی که من سالهاست توی قلبم سراغ نداشتم.»
برگشتم و به صورتش نگاه کردم.

«یادت میاد دیروز با همدیگه می رفتیم خونهٔ این و اون و چقدر همه به من عزت و احترام می گذاشتند؟»
«پس چی که یادم میاد.»

«این اولین دفعه بود که این هشت ساله بعد از رفتن غلامعلی خان من از خونه بیرون می رفتم. تابستونا هیچوقت به خونه‌ها و باغهای مردم اینجا نمی رفتم و با همسایه‌هام سلام و علیک نمی کردم.»
«خب، آخه چرا؟»

خاله توری آه دیگری کشید: «اوه چه میدونم، حال و حوصله‌شو نداشتم. آدم وختی تک و تنها خونهٔ این و اون میره مردم به آدم میخندن. تهرون هم که هتم همینطوره. صبح تا شوم گوشهٔ اتاق میشینم - تصدقت برم، به خوشه از اون انگور وردار بذار دهنت، پوست ناز که - یعنی هیچوقت حال و حوصلهٔ هیچ کاری رو نداشتم. چند ماه بود دلم به آبگوشت سیب می‌خواست. اما می‌گفتم برای کی آبگوشت سیب درست کنم؟ آدم وختی کسی رو نداره اصن حال هیچکاری رو نداره...»

بعد برای مدتی چیزی نگفت. نگاهش به طرف اتاقهای کاهگلی بود. فکر کردم دارد گریه می‌کند. ولی گریه نمی‌کرد. دست کم اشکی در چشمهایش نبود.

«خاله نوری چرا تابستونا تک و تنها میای اینجا تو این باغ؟»

«قربون اون شکل ماهت برم، من برای خاطر شماها میام. من میام اینجا که شماهام بیاین. و تو تصدقت برم، خبر نداری که چه معجزه‌ای برای دل خالته هستی - تصدقت برم، بازم که داری ناخنا ترو میجویی که؟ نجوا! صد دفه بهت گفتم ناخن جویدن سرطان مباره - وختی یکی اینجا پهلوم هس، انگار غم دنیا رو از روی سینه‌م برداشتن. بعضیها اصن همینطورن. همیشه یک نفر رو میخوان که وختی صبح از خواب بلند میشن واسه خاطر او از خواب بلند شن و زندگی کنن، راه برن، نفس بکشن. اگه خودشون تنها باشن مدام خودشونو گوشه اتاق قایم میکنن که مردم نفهمن اونا بیچاره و تنهان و هیچکس رو ندارن - جلال، تورو خدا دکه‌های پیرهن تو بنداز. از آب دراومدی می‌نرسم زیر سایه نشستی بجایی، سینه پهلو کنی، بیفتی سرم.»

حالا من درونم آشفته بود. وقتی یاد آن نامه لا‌ماسب می‌افتادم دلم بیشتر بهم می‌خورد. ناگهان یکی داشت با کفش آهنی روی مغزم راه می‌رفت. نمی‌دانم چطوری تعریف کنم. وقتی داشتم به خاله نوری و به همه چیز فکر می‌کردم بطور مفشوشی ناراحت بودم. ممکن نبود تصورش را بکنم که خاله نوری موضوع نامه را فهمیده و دارد حقه سوار می‌کند. و اهمیتی هم نداشت. هیچ چیز اهمیت نداشت. تمام ماجرا، یک بازی مسخره بود. من هم مسخره بودم. وقتی لیل از انتهای باغ آمد و نامه را آورد و گفت احمد آقای راننده برای من نامه آورده، نامه را گرفتم و توی دستم مچاله کردم و توی جیب پیراهنم چپاندم.

آن تابستان، من دو هفته تمام پیش خاله توری در برغان ماندم. خاله توری تا روز آخر کتابهای مرا قایم کرد. هر روز خیار و سکنجبین به نافم بست و چای مرامثل شیر غلیظ کرد. مدام از خانمجان و طرز نگهداریش از من بدگفت و روزی نگذشت که مرا سرتاسر کوه و تپه‌های برغان و به باغ این و آن نکشاند. روزی هم که عاقبت از برغان حرکت می‌کردم خاله توری و مشد رمضان و لیلا به میدان آمدند و خاله توری با صورت پر از اشک طوری لبها و پیشانی مرا بوسید که انگار داشتم به جنگ آدمخورهای قبیلهٔ مانو مانو می‌رفتم. از گریهٔ او لیلا هم به گریه افتاده بود.

توی اتوبوس کتاب «زننگها برای که به صدا در می‌آیند» را بالاخره در آوردم. ولی چون درونم منقلب بود و به سوی خدمت احتیاط می‌رفتم، نتوانستم تند بخوانم و عاقبت هم تمامش نکردم.

سالها بعد که با یک خانم هنرمند و تنهای امریکائی از سن خوزه کالیفرنیا به مانتره در مکزیک رفتم و با هم یک هفته تمام شهر را گشتیم، تقدیر این شد که من باز به کتاب «زننگها...» بربخورم. و این دفعه آن را خواندم. کتاب را از یک کتابفروشی در خیابان‌ال-کامینو خریدم. آن را از روی قفسه برداشتم و صفحهٔ اولش را نگاه کردم. باد خاله توری و باغ برغان افتادم. در نسخهٔ اصلی، همینگوی قبل از شروع داستان قطعه شعری را از شاعر انگلیسی (جان دان) آورده بود که ترجمهٔ فارسی خط اول و یکی از خطهای وسط آن

خاله توری / ۱۳۲

می شود:

«هیچکس یک جزیره تنها و منحصر به فرد نیست.»

دفتر سوم: قدم در قلمروهای بیگانه و عشق

دیوانه‌ای در روح او

در روز دوشنبه نهم شهریور ۱۳۳۰ صبح کله سحر ناصر تجدد بلند شد و رفت گاراژ میهن تور، وسط خیابان سپه، سوار یک اتوبوس نیمه قراضه شد و رفت فرانسه. شب پیشین تنها توی صندوقخانه مادرش رو به کوچه درخونگاه خوابیده بود.

توی گاراژ میهن تور دست کم هشتاد نفر از زنهای چادری و مردهای کاسب و آب فامیل و چندتا از همکلاسیهای سابق، او را مشایعت کردند. صحنه خدا حافظی گاراژ میهن تور عین صحنه آخر یک نمایش کمدی بود که در آن سیاهی لشکر فک و فامیل ناصر تجدد بودند که با جعبه شیرینی و آجیل و گز و پاکت میوه و حتی کتاب و مجله، ستاره فامیل خود را با سلام و صلوات و دعا برای تحصیل به فرانسه می فرستادند. و صحنه به این جا پایان یافت که ستاره فامیل از همه تشکر کرد و دست خالی رفت و مشایعت کنندگان با تحفه های خود از گاراژ به خانه باز گردانده شدند.

وقتی اتوبوس از خیابانهای تهران می خزید و می گذشت او چشمانش را بست. اشک تمام جانش را می سوزاند. نمی خواست

برای آخرین بار این خیابانها را ببیند. زخمه‌های کهنه، روحش را می‌خراشیدند و می‌خوردند.

یکسال پیش از این سعی کرده بود که بدون گذرنامه از خرمشهر بوسیله یک کشتی باری به قطر و از آنجا به لبنان و بالاخره به اروپا برود. به تمام فامیل دروغ گفته بود که در خرمشهر کاری پیدا کرده است. ولی او را در مرز گرفتند و پس از فحش و کتک کاری با مأمورین مرزی او را به زندان انداختند و برایش پرونده سازی کردند. پس از شش ماه، دوباره به تهران بازگشته بود و از نو به تلاش افتاده بود و این دفعه موفق شده بود.

فرار و سفر اول فقط بیهودگی و خامی بود. تمام تصمیم مزخرف موقعی شروع شد که برای صدمین بار برادرش با او مخالفت کرده بود که اوراق ضمانت‌نامه او را امضا کند. یک ورقه بود که باید به وسیله سرپرست محصل اعزامی در یک دفترخانه اسناد رسمی پر می‌شد. چقدر به خاطر این کاغذ لعنتی خون دل خورده بود. ولی پس از بازگشت از زندان و پس از یک اقدام به انتحار نافرجام بوسیله تریاک خوردن، بالاخره به مقصودش رسیده بود. حالا گذرنامه تحصیلی با جلد سیاه و ورقه خروج از مرز بازرگان نوی جیش بود.

چشمانش را بست، لبهایش را به هم فشرد، و تا موقعی که اتوبوس از دوراهی فرودگاه مهرآباد نگذشت و از سینه جاده کرج بالا نرفت، چشمانش را باز نکرد.

در ظاهر پسری بیست ساله، لاغر و میان بالا، با چشمان سبز بی‌آرام بود. لباسش ساده و مندرس بود. تمام اوراق و مدارک

مسافرتش مرتب بود. دیپلم ادبی، ورقه معافی پنجساله، پذیرش دانشگاه، غیره و غیره. ولی حالا امروز در یک لحظه، در یک اتوبوس قراضه که ناله کنان بالا می‌رفت، او دیگر به اوراق و جزئیاتی که دو سال تمام خون به جگر او کرده بود فکر نمی‌کرد. مغز او، رویاهای واقعی او، در آسمانهای دیگری سیر می‌کرد.

با چشمان بسته به صندلی تکیه زد. روح داغ و آشفته خود را به سوی آرزوهای زندگی، به طرف جلو فشار داد. فقط در رویاها و آرزوهای آینده بود که او زنده بود. آنجا فقط در آینده بود که او می‌توانست با مردم، با زمین، با خدا، با تاریخ، با زمان، با اتم هستی، و دست آخر با کتاب و هنر (که آنقدر می‌پرستید) از در آشتی و آرامش درآید. تمام‌زندگیش یک آرزو بود، که نویسنده هنرمندی شود. و حالا در جاده در حرکت به سوی تجربه و میعادگاه بزرگ بود.

قزوین، اتوبوس جلوی یک قهوه‌خانه ایستاد. مسافرین محترم فکر صبحانه کردند. ناصر در خیابان قدم زد. خیابان تنگ و شلوغ و غرق در کثافت و همهمه و ولوله‌ای از خرده کسبه، حمال، مردهای رنج خورده، زنهای چادری، گاری دستی، دوچرخه، الاغ و قاطر و تک و توکی هم تا کسی فسقلی و کهنه بود. گرچه به طور هولناکی گرسنه‌ش بود، هنگام حرکت از تهران به خودش قول داده بود تا از ایران خارج نشده چیزی نخورد.

نهار مسافرین در زنجان خورده شد. اوایل بعد از ظهر که اتوبوس در جاده خاکی و گاهی گل‌آلود به طرف تبریز می‌رفت، او باز

چشمانش را بست. رخوت و احساس خواب عجیب و مریض کننده‌ای در خون خود احساس می‌کرد. معده‌اش درد گرفته بود. حالت تهوع و از هم گسیختگی دردناکی در بدنش بود. با درد لبانش را به هم فشرد. دستش را زیر چانه‌اش فشار داد. از شیشه پنجره بیابان را نگرست. به خودش گفت که باید صبر کند. باید صبر کند. باید صبر کند. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

هم اکنون احساس می‌کرد که بدنش در مایع سیال و سیاهی به سوی آینده و آرزو کشانده می‌شود.

شب را در تبریز خوابید. در هتل تبریز نو نزدیک باغ ملی اتاق گرفت. شام نخورد. از یک دکه مشروبفروشی نزدیک هتل، به نیم بطر شراب ارزان قیمت خرید و در اتاقش سر کشید و خوابید.

در خواب با گرسنگی و مستی، با گیجی و درد عدم اطمینان، خوابهای آشفته دید. در یک تنور عظیم غول آسا تمام وجودش، به دور میله‌ای که در مغزش فرو رفته بود بریان می‌شد. خوابهایش مثل همیشه عجیب و غریب بود. کابوس بود. در یک بازار محله سرپوشیده، که کوچه‌های تنگ و دراز داشت، و انگار یک معمای پیچ در پیچ و بیابان بود، عده‌ای با دشنه و چوب و قمه در تعقیب او بودند.

از تبریز تا مرز بازرگان پنج ساعت طول کشید. اتوبوس ده ساعت در مرز بازرگان گیر گمرکچهای ایرانی و ترک بود. بالاخره غروب همانروز با ترن از ارضروم به استانبول رفت. مسافرتی که دو شب و یکروز طول کشید.

در این راه، به طور مداوم کتاب خواند. از سرزمینی که از آن می‌گذشت زیاد ندید. حتی شهر زیبا و اسرارآمیز استانبول نیز کمتر از دو ساعت مشغولش کرد. صد دقیقه بعد از ورودش به استانبول، با یکی از قایقهای مسافربری از روی بسفر گذشت و به ایستگاه راه‌آهن رسید و با ترن اوربانت اکسپرس به طرف پاریس رفت. مانند تیغه یک علف بود که از خاک سر در آورده باشد و فقط راست به سوی بالا برود. از یونان هنگام شب گذشت.

صبح در یوگسلاوی بود. این اولین ملاقات او با اروپای مرکزی بود. در آن پائیز بخصوص، دشتها سرد و خشکیده بود. زمینها بایر و تهی، همه جا به چشم می‌خورد. مردم دهات خشن و گرسنه و خالی از شادی بودند، مثل ایران. پنج ساعت در بلغراد ماند تا از یک ترن به ترن دیگر منتقل شود. در شهر، او حالا بدون خشم، آرام و آهسته و آهسته در خیابانها قدم زد. خیابانها تقریباً خالی از اتومبیل و سایر وسایط نقلیه بود. عمارتهای بلند و زیبای قدیمی همه جا وجود داشت. بزرگترین و شلوغ‌ترین مغازه‌های این قسمت شهر، باز مثل ایران، نانوائیها بودند، نانهای گوناگون و بی‌حساب تمام دیوارها و قفسه‌ها و وترین‌ها را پوشانده بود. شهر وسیع و عربان و گرسنه‌ای بود. مردم با صورتهای سفید و خالی از شوق و امید در پیاده‌روها راه می‌رفتند. باز مثل ایران حالتی از جبر و تلاش عمومی صورتهایشان را گرفته بود.

قلب او غمگین شد.

غرب دوباره سوار ترن شد.

تمام شب ترن روی خطهای آهن لغزید و به جلو رفت و او کتاب خواند. در سیاهی شب، از نقطه دید آسمان و زمان، حرکت ارابه آهنینی که او درون آن بود به سوی لایتناهی پیش رفت. لکومونیو صدامی کرد. چرخهای چرخیدند. سرنوشت حرکت می کرد. خوشحال بود.

روز بعد، از یوگسلاوی غربی و شهرهای دود گرفته صنعتی رد شد. همه جا لوله‌ها و دود کارخانه‌ها و هوای سرد مؤسسات و بنیادهای صنعتی به چشم می خورد. ولی بعد ایتالیا بیشتر در گل و کوه فرو رفته بود.

با ولع و اشتهای بیپایانی کتاب می خواند. در ایستگاههای بزرگ از مرکز کتابفروشی ایستگاه، کتابهای انگلیسی و فرانسوی می خرید و می خواند. در هر دو زبان خوب بود.

از سوئیس هنگام شب گذشت. سحر روز بعد که چشم گشود در دیژون در خاک فرانسه بود. یک ساعت وقت داشت که دیژون را ببیند. وارد یکی دوتا از خیابانهای اطراف ایستگاه شد. این خیابانها صد درصد اصل مایه فرانسه و فرانسوی بودن را داشتند. تنگ و باریک بودند. تاب می خوردند. سنگفرشهای قدیمی عمارتهای گوتیک عتیقه خیابانهای افسانه‌ای، حالت قرن هیجده، نوزده، همه چیز در نور مه آلود سحر روپاهائی بود، قلبش لرزید. در سایه روشن فلق و هوای سرد و مرطوب با نفسهای عمیق، هوای تازه را بدرون ششهای خود

برد.

درباره دیژون زیاد خوانده بود. شهر کهنه فرانسوی زنده و زیبا بود... حتی خوانده بود که در سالهای اخیر بیشتر نویسندگان مشهور دنیا که مردم فکر می کردند در پاریس زندگی می کنند، در حقیقت اغلب در دیژون می پلکیدند. شنیده بود هدایت هم اغلب تعطیلات می آمد اینجا پرسه می زد. قبل از جنگ هم همینگوی و دار و دسته اش بیشتر وقتها همین جا بودند. دانشگاه دیژون تلنبار از تجمع نویسندگان بین المللی بود. ولی ناصر حالا نمی خواست درین جا بماند. نمی خواست درنگ کند. تیغه علف می خواست بالا و بالا و بالا برود.

ساعت ده، ترن اوربانت اکسپرس لکتی لکتی لکت وارد پاریس شد.

صبح پائیزی باشکوهی بود. شب پیش باران مفصلی آمده بود و سنگفرش میدان جلوی ایستگاه لیون و همه چیز میدان هنوز لچ بود. خورشید روشن و دلپذیر روی شهر و دنیا می تابید. عمارتهای دور میدان و خیابانها و حتی درختها و وضع آسمان چاشنی کتابهای ویکتور هوگو و مارسل پروست را داشتند. بهر حال آنقدر که او درباره پاریس خوانده بود و تصور کرده بود، در مقابل وجود حضور حقیقی و حی و حاضر آن هیچ بود.

چمدان خود را در یکی از صندوقهای کرایه ای ایستگاه گذاشت. دست خالی و آزاد وارد شهر شد. برای پیدا کردن جا عجله ای

نداشت. تمام خستگی شش روزه راه، خاک و دود قطار و کوفتگی و کثیف بودن بدنش ناگهان پریده بود. روحش آرام و فارغ، به طور شگفتی به شوق و هیجان رسیده بود. در خیابانها راه افتاد.

خیابانها را نمی‌شناخت. و این اهمیت نداشت. فقط اسم بعضی از خیابانها که نامهای شعرا و نویسندگان روی آنها بود، برای او مفهوم داشت. خیابان آلفردو دوموسه، لامارتین، ویکتور هوگو، استاندال. با سرگردانی و رویا خودش را در خیابانهای شهر گم کرد.

هنگام ظهر به رودخانه سن رسید. یک قطعه نان سفید و بلند فرانسوی و یک بطر شراب خرید. رفت روی یک نیمکت وسط برگهای ریخته کنار رودخانه نشست. هنوز مغز و روحش مطمئن نبود که این حقیقت داشته باشد. نصفی از بطر شراب را با نان آرام آرام در وجودش ریخت.

بلافاصله تصمیم گرفت به گورستان پرلاشر برای دیدن قبر صادق برود. شهر پاریس را بلد نبود. محل گورستان را از روی یک نقشه شهر در یک ایستگاه مترو پیدا کرد. باز حرکت کرد.

قبل از اینکه حتی به سن ژرمن برسد در آئینه یک مغازه کلاهفروشی هیکل خود را دید و تصمیمش عوض شد. وضع قیافه و لباسش کثیف و آشفته، غبار گرفته و سر و ریش بلندش جوری بود که حتی برای دیدن مرده هدایت هم خالی از ترس و لرز نبود.

با یک تاکسی به ایستگاه لیون برگشت و چمدانش را برداشت. از آنجا به ناحیه سیتیه یونیورسپته آمد و در یکی از ساختمانهاییکه منحصر به دانشجویان خارجی دانشگاه پاریس بود رفت و اتاقی گرفت.

بعد از ثبت نام در دفتر پانسیون زنی که متصدی روابط اجتماعی ساکنین پانسیون بود خواست بداند که مسافر جدید از کدام کشور می آید. آیا مایل است با سایر دوستان هم وطن خود آشنا شود؟ گفت که او از مکزیک آمده است و فعلاً می خواهد تنها باشد.

چمدانش را وسط اتاق رها کرد و با صابون و تیغ ریش تراشی به انتهای راهرو، به طرف حمام و دوشها رفت. زیر یکی از دوشها (که آب داغ با فشار زیاد بیرون می داد) خودش را تا آنجا که دلش می خواست شست. چرک و خاک و کثافتی را که از تهران تا اینجا آورده بود از سر و تنش پاک کرد. خودش را با آب پاریس تمیید داد. همان زیر دوش ایستاد و ریش را هم تراشید. بعد دوباره با صابون، تمام سر و صورت و بدن را شستشو داد و مدت بسیار بسیار درازی زیر آب ایستاد.

به اتاق که برگشت روی تخت دراز کشید. چشمهایش را بست. خسته و کوفته و داغ ولی سبک و شسته رفته و خوشحال بود. مانند بچه ای که تازه به دنیا آمده باشد تر و تازه بود. راحت و سبک بود. چشمانش را گشود و دست دراز کرد و بطری شراب نیمه خالی را از پاکت درآورد. در چهار قُلپ بزرگ، محتوی بطری را درون بدن خود خالی کرد. هوای تازه پاریس از پنجره باز هم نعمتی بود.

بیحرکت و آرام بین خواب و بیداری دراز کشید. هوای سرد پائیز ششهایش را نوازش داد. شراب و خستگی در پاریس روحش را از بدنش بیرون برد.

همچون مرده‌ای که زندگانی جاوید در روحش دمیده باشد با چشمان بسته تسلیم رؤیا و خلسه شد. پاک و عریان و سبک، آرام آرام وارد آسمان، وارد کهکشان شد. خندید، بازی کرد. و حالا، روی این بستر، در پابتخت احساسها و انگیزه‌ها، درون روح خود، او مطمئن بود که در حقیقت تنها نبود و هرگز تمام و کمال متعلق به درخونگاه و به این دنیا نبود. وقتی به خانم متصدی روابط عمومی ساکنین پانسیون، نام خود و نام کشور خود را دروغ گفته بود، حقیقت را گفته بود.

روح او، ابتدا مانند نسیمی که بر روی آب و خاک بلغزد، از پنجره بیرون لغزید. بعد روی پاریس و فرانسه و تمام قاره جدید خزید، و سپس بر روی لجه کره زمین گردش کرد. و حالا، برخلاف ترن اوریانت اکسپرس که لکته لکت او را به این شهر آورده بود، مانند شهاب هرگز خاموش نشونده‌ای به اعماق عالم، و تمام زمانهای گذشته و آینده پرواز کنان سفر کرد و آغاز و پایان همه چیز را دید و وحشت و رنجهای بنی آدم را در کوه و جنگل‌های بدویت و جنگها و سقوط رم و بابل و انهدام تخت جمشید و انفجار اتمی هیروشیما را احساس کرد. تمام عمر زمین و سرنوشت آدمیزاد، جلوی خلسه چشمانش سوسوزد. آتشفشانها و قحطی‌ها و طاعونها و طوفانها و زلزله‌ها را در چهره کهنه و فرسوده زمین دید. سقراط را در کوچه‌های آتن سرگردان نگریست و با آلبر کامو سر یک میز فسقلی در پیاده‌روی کافه رستوران وانینا، کنیاک خورد و یک خیاطخانه را سر لاله‌زار در آتش دید. با کارل سند برگ، به دسته جاز مابلز دیویس در

زیرزمین کرامی جوز در گرینچ وبلج نیویورک گردش کرد و با پاهای آبله گرفته وارد گندابهای غرب هونگ کونگ شد و بچه یازدهمی یک زن چینی را که تازه در یک قایق زهوار در رفته از شکم مادر درآمده بود بلند کرد و نافش را برید و در پیراهن خود پیچید و بعد از ظهر پشت دیوار تاریک خورشید نشست و با خیام شراب خورد و با داستایوسکی ده سال شبها برای گذراندن وقت در زندان سرد و تاریک سیریه شمندفر بازی کرد و بعد بطر شرابی خرید، به خانه سزان رفت و از او درباره تابلوی یک مرد سبیل دار، پیپ به دهن، سوالاتی کرد...

نه، حالا دیگر تنها نبود. و نمی خواست تنها باشد. گرچه سه سال پیش، در میان فامیل و همشاگردیها، برای اینکه مرض صرع خود را پنهان کند تا با او کاری نداشته باشند، ساعتها و گاهی روزها و هفته ها تنها به جای خلوت می رفت، و برای مخفی ساختن بدن لاغر خود، زیر پیراهن بلیزهای پشمی کلفت می پوشید و به صورت خود با مداد قرمز سایه می انداخت.

صعود

بالاخره روزی رسید که من آماده بودم (آماده شدم) با اسماعیل به یکی از کوهنوردیهای هفتگی‌اش بروم.

در ابتدای امر – همین الان – باید این نکته را روشن کنم که من برای شناخت زرتشت یا بودا، یا برای تمرین یوگا و صوفیگری، به کوه و کمر نمی‌رفتم، یا برای «تفکر» بخاطر هماهنگی و یگانگی جسم و جان و «نیروانا» و روشنائی روح، جایی نمی‌رفتم. در عرض این چهارماه که من از ایران آمده و دور و بر اسماعیل و دار و دسته، در سن خوزه پلکیده بودم کمی خل شده بودم، درست، اما نه این قدرها. رفتم چون این شنبه – یکشنبه برنامه‌جالبی در شهر (در کلبه) نداشتم. دوشنبه هم تعطیل چهار ژوئیه بود و من خیلی وقت بود که به وسوسه برادرم می‌خواستم کوههای سیرا نوادا و پارک ملی «یوسمی‌تی» را ببینم.

آخرین کلاس تدریس اسماعیل جمعه ده تا یازده بود. بنابراین ما اول وقت بعداز ظهر جمعه حرکت کردیم با کوله پشتی و کفش و کلاه و مخلفات.

اگر از سن خوزه به سمت شمال غرب حرکت کنید از جاده ال کامینو اول بطرف «پالو آلتو» می‌آیید و بعد از «ردوود سیتی»، «سن ماتئو» و «دالی سیتی» به سانفرانسیسکو می‌رسید. اما اگر از قسمت مشرق سن خوزه به هر سمت حرکت کنید بیشتر از هر چیز با بیشه‌ها و مزارع سبز و بالاخره با پارکهای طبیعی ملی آمریکا و کوههای سیرانوادا روبرو هستید.

با اتومبیل فورد ۱۹۴۵ برادرم، زیر آفتاب گرم و درخشان تابستان کالیفرنیا از سن خوزه، به سمت مشرق راه افتادیم. از سن خوزه تا «تارلاک» یعنی چهل میل، برادرم بیشتر ساکت بود. فقط گاهگاه نقاط جالب طول راه را بمن نشان می‌داد و توضیح مختصری می‌داد. از «تارلاک» تا «ال پورتال» اصلاً دهانش باز نشد. البته به استثنای دعا یا ورد عجیبی که زیر لب زمزمه می‌کرد. من نمی‌خواستم رشته افکارش را پاره کنم. این بود که من هم لبانم را فعلاً دوختم و ساکت به تماشای منظره پرداختم.

وقتی برادرم اسماعیل ده سالش بود، با اجازه بابا، در آخرین سال عمرش، همراه یک زن و مرد مسیحی که دو سه سال در خیابان فرهنگ تهران زندگی کرده بودند، برای تحصیل به آمریکا رفت. ولی این زن و مرد مسیحی، که حالا هر دو مرده‌اند و اسمشان خانم و آقای بیکر بوده، پس از خروج از ایران بکراست به آمریکا نرفتند، و پنج سال در کشورهای هندوستان و سیلان و برمه و تایلند و کامبوج و تبت و چین و ژاپن اقامت کردند. تحصیلات اولیه اسماعیل بطور پراکنده در این کشورها و بیشتر نزد خانم و آقای بیکر انجام شده بود.

اسماعیل، اگر نعوذ بالله، نابغه نبوده باید دست کم شاگردی با پشتکار و غیرعادی بوده باشد، چون او دیپلم مدرسه متوسطه اش را در سیزده سالگی در مدرسه آمریکاییهای هونگ کونگ گرفت. وقتی وارد خاک امریکا شد (در سانفرانسیسکو) پانزده سالش بود. پس از دریافت دیپلم در هونگ کونگ تا این تاریخ (اواسط دهه چهل میلادی) برادرم دو سال مطالعه و تعلیم فشرده در رشته های مختلف داشت. ابتدا به پیشنهاد آقا و خانم بیکر برادرم در دانشگاه سانفرانسیسکو که یک مؤسسه کاتولیکی است، نامنویسی کرد. در عرض یک ماه اول داوطلب شد که برنامه دو سال اول رشته های ریاضی و فلسفه دانشگاه را بطور کلی و یکجا امتحان بدهد. ولی اولیه مدرسه قبول نکردند. بنابراین برادرم از این مدرسه خارج شد و در دانشگاه کالیفرنیا در برکلی اسم نویسی کرد و امتحانها را داد و از همان سال در برکلی مشغول شد و با هزینه تحصیل مخصوصی که دانشگاه به او می داد پس از دو سال در ریاضی و فلسفه فارغ التحصیل شد. در هفده سالگی از برکلی به سن خوزه آمد و در اینجا برای درجه دکتری فلسفه کار کرد. این کارش چهار سال طول کشید، چون در عرض این مدت برادرم دو بار از آمریکا به خاور دور برگشت: یکبار به چین و بار دیگر به تبت. هر سفر شش ماه در معبدهای بودائی و براهمائی، با سرویس کامل کله تراشیده و لباده سفید و کفش چوبی زندگی کرد. از بیست و دو سالگی در سن خوزه ساکن شده بود و تا امروز روزگار، در دانشگاه سن خوزه تدریس می کرد و در شهر، زندگی خاص خودش را داشت...

برگردم به روایت سفر کوه پیمائی.

در شهر کوچک الپورتال دو سه میل مانده به یکی از دروازه‌های ورودی پارک یوسمی‌تی برادرم ماشین را جلوی یک سوپر مارکت شبانه‌روزی نگه‌داشت. ما بار و بندیل را بیرون آوردیم، و برادرم ماشین را قفل کرد و قرار شد مطابق معمول، بقیه راه را پیاده برویم. از اینجا تا دروازه پارک راهپیمائی درازی بود. اما این راهپیمائی در مقایسه با راهی که بعد متوجه شدم باید از دروازه پارک تا پای قلّه «لیل» می‌رفتیم، (بیست میل کوه و دره و دریاچه) هیچ بود.

جاده پهن و درخت‌دار بود. راست به سمت جنوب می‌آمد. هرچه از الپورتال دورتر می‌شدیم هوا خنک‌تر می‌شد. سایه درختها و نزدیکی دریاچه‌های پارک حالا تندی و هرم گرمای تابستان را شکسته بود. هوای تر و تازه‌ای بود. من و برادرم دوتائی از روی شنهای کنار اسفالت حرکت می‌کردیم. صدای قدمهای مرتب و پوتینهای سنگین برادرم موزیک جالبی به مارش بعد از ظهر ما می‌داد. حالا در هوای آزاد، زیر درختها و روی شنها، اسماعیل سکوت سنگین چند دقیقه پیش درون ماشین را شکسته بود و یکبند حرف می‌زد. از ادبیات و از طبیعت آزاد و از روح بی‌آرام آدم درون جسم حرف می‌زد. دلم می‌خواست من هم از پوتینهای سنگین برادرم داشم. (برادرم پوتینهای سربازی راهپیمائیهای خود را از فروشگاههای مازاد ارتش می‌خرید). من پوتین نداشتم. من امروز ژینگول بازی در آورده بودم و کفش تنیس پام بود.

در دو طرف ما حالا، مزرعه‌ها و خانه‌های روستایی بود. یک دسته گاوهای سفید و قهوه‌ای دیدیم که مانند مجسمه چهارپایان وسط مزرعه ایستاده بودند. انگار هوای تازه و زیبای نزدیک پارک یوسمی‌نی به آنها هم اثر کرده بود. یک دهقان گردن کلفت امریکایی با کلاه حصیری روی یک تراکتور نشسته بود و وسط مزرعه حرکت می‌کرد. از ما خیلی دور بود. صدای تراکتورش را نمی‌شنیدیم. حرکت بی‌صدای او هم انگار جزئی از منظره طبیعی جلوی ما بود. برادرم صاحب یکی از مزرعه‌ها را می‌شناخت: جان جی. ابروینگ. وقتی به جاده مزرعه این جان جی. ابروینگ رسیدیم (صندوق پستی جان جی. ابروینگ به تیر آهن سر جاده فرعی نصب بود)، وارد جاده شدیم و بطرف خانه روستائی رفتیم. جاده خاکی بود.

برادرم ایستاد، سرش را یک وری بالا گرفت و گفت: «بوی شیرین یونجه را می‌شنوی؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «یونجه‌س؟»

گفت: «آره. یونجه تازه‌س. باید همین امروز چیده و بسته‌بندی کرده باشند. اون بسته‌های گنده را می‌بینی که اونجا روی هم گذاشته‌ن؟ یونجه‌س. برای پذیرایی زمستان گاوها.»

«چه بسته‌های گنده‌ای! با جرثقیل بلند می‌کنند؟»

گفت: «وقتی خشک شدند خیلی زیاد سنگین نیستند. من وقتی سن تو بودم تابستونو ده پانزده روز می‌اومدم اینجا کار می‌کردم. این بسته‌ها را بلند می‌کردیم و می‌انداختیم بالای کامیون. کار زیر آفتاب

لذت داشت. تو دنیا هیچ چیز بیشتر از این لذت نداشت که آدم خسته و داغ باشه و بره از آب زلال اون برکه پشت اون درختا بخوره. یا بعد از ظهر زیر سایه روشن برگای اون درخت بلوط دراز بکشه و به بودا فکر کنه.»

گفتم: «نه بابا... من دلم میخواد برگردم ایران توی یه آزمایشگاه کار کنم که همه چیز دستگاه ساده و حساب شده باشه. دلم میخواد ساعت پنج پیام بیرون و برم توی این کافه تمیز و لوکس که رومیزیهای سفید و تمیزه داره بنشینم و آبجوی تگری بزنم و روزنامه عصر و بخونم.»

«زندگی خودته، عزیزم.»

«عشقه...»

«زندگیت به عشقته. هر جور دلت میخواد. اما فقط آگاه باش. زندگیا و چیزهای دیگه هم در این عالم هست. اصل کار همین آگاهیست. غمناکه که آدم از دینا و زندگی خودش عبور کنه و خودش و دنیاشو احساس نکنه...»

گفتم: «من هیچوقت بودا و زرتشت و مولانا و بقیه رو نمی فهمم و هیچوقت نخواهم شناخت.»

برادرم به من نگاه کرد. اما چیزی نگفت. فقط با یک چشمک لبخند زد.

به خانه روستائی رسیده بودیم. برادرم زنگ زد. زنی استخوانی ولی سرخ و سفید در توری را باز کرد. از همان میان چهارچوب در با برادرم احوالپرسی جانانه کرد و خوش و بش کرد. برادرم مرا معرفی

کرد. بعد گفت :

«من جان رو تو مزرعه ندیدم. کجاست؟»

«رفته شهر، ایشمایل. شب برمیگرده.»

«بچه ها کجان؟»

«همه با باباشون رفتند... شما نمیخواید بیاید تو؟ آبجوی خنک

توی یخچال هست. بیا تو، ایشمایل. نمیخوای بیای تو؟»

«مرسی. باید قبل از تاریکی به پای کوه برسیم.»

زن لاغر و استخوانی برادرش را برانداز کرد.

«باز از کوه بزرگ بالا میرید؟»

برادرش لبخندی زد و به کوههای دور نگاه کرد. زیر لب گفت :

«آره. معشوقم منتظره.»

آن روز فهمیدم که برادرش، مطابق سنت هفتگی، جیره نوشه مسافرت کوهنوردی خود را هر جمعه شب از مزرعه ایروینگ می گیرد. دوتا قرص نان سیاه دهاتی و یک قوطی یک پوندی پنیر، در مقابل نیم دلار. علاوه بر اینها با خودش چند بسته کشمش و وسایل دم کردن چای می آورد. من حکمت بسته کشمش را نفهمیدم تا شبی که رسیدیم به پای کوه بزرگ، مانده لیل.

امروز میسز ایروینگ به پیشنهاد برادرش جیره نان و پنیر را دو برابر کرد. برادرش با خوشرویی یک دلار در دست زن دهقان گذاشت و خداحافظی کردیم.

وقتی داشتیم از جاده مزرعه بطرف شاهراه اسفالت اصلی برمی گشتیم یکی از کارکنان مزرعه که برادرش را از دور دیده بود،

آمد و کلاهش را برداشت و عرق پیشانیش را با ساعد دستش پاک کرد و با خنده‌ای دوستانه با برادرم سلام و تعارف کرد. این یکی اسمش برندن بود، و این برندن کودنی صاف و ساده و کوهی از گوشت و استخوان و عضله و موهای بور بود. من در این فکر بودم که این غول هم از بودا و زرتشت و مولانا چیزی می‌دانست یا نه؟

وقتی دوباره به اسفالت رسیدیم یک چیز مرا به فکر انداخت. تقریباً تمام کسانی که با برادرم به نحوی در تماس بودند، یا روزگاری تماس داشتند، احترام خاصی برای او قائل بودند - همین شخصیت خاص که من بالاخره حالا خودم برای برادرم قائلم، و این احترام هزارها کیلومتر دورتر از چیزی است که من وقتی در ایران بودم برای برادرم حساب می‌کردم. آن اسماعیل که من در مغز خودم داشتم وقتی به سن خوزه آمدم مانند یک حباب رنگی کف صابون ترکید و از بین رفت. بعد یک موجود عجیب، یک شخصیت مخصوص، ولی جامد و واقعی، جایش را گرفت که هیچ شباهتی با هیچ آدمی که من در تمام عمرم شناخته بودم نداشت.

نزدیک غروب بود. ما داشتیم از اولین راههای تاریک و سر بالایی پارک یوسمی‌تی به طرف کوههای شرق پارک می‌رفتیم. از دروازه جنوبی وارد پارک شده بودیم. در اینجا درختهایی بودند که در حدود سه هزار سال داشتند. ما در وسط محیط سبز و انبوهی از درخت و گیاههای مختلف محاط شده بودیم. هوا در اینجا مرطوب بود و بوی مخصوص گیاههای جنگلی را داشت. در امتداد رودخانه «مرسد» و دره یوسمی‌تی حرکت می‌کردیم. من قدم به قدم پشت سر

برادرم بودم. کوله‌پشتی او درست جلوی دماغم بود. حالا هوا تاریک شده بود. ما به یک تپه‌ی بی‌درخت رسیده بودیم. وقتی از تپه سرازیر شدیم دریاچه‌ای جلوی چشمان بود. از دیدن دریاچه به این بزرگی در این ارتفاع تعجب کردم. ماه دریاچه را روشن کرده بود.

کنار دریاچه هوا سردتر بود. اما برادرم تصمیم داشت شب را اینجا کنار دریاچه بخواهیم و صبح به طرف بالا حرکت کنیم. برادرم تیشه کوهنوردی‌اش را از ته ساک بزرگش در آورد. یک لبه تیشه به شکل تبر بود. با تبر به جان چوب خشکهای اطراف افتاد و مقداری شاخه و بوته خشکیده شل و پل ساخت و آتش کوچکی کنار دریاچه روشن کرد. کتری آب را کنار آتش گذاشت. موقع جای شده بود.

گفت که شنا در این دریاچه آزاد و بیخطر است. این بود که من لخت شدم و مایو پوشیدم و تا برادرم چای و شام را حاضر کند شیرجه رفتم و نیم ساعتی خودم را توی آب دریاچه که سرد و عالی بود خسته کردم. بعد از شنا من هم در ساکم را باز کردم و بطری الایاتهاالساقی «گالوی» سی و پنج سنتی را که اسماعیل در سن خوزه به عنوان تبرک اول دشت برایم خریده بود در آوردم. لحظه تابناکی بود. بد هم نبود.

نان سیاه و پنیر روستایی خانم ایروینگ هم عالی بود. برادرم قوطی ژامبون و لوبیای «هاینز» را باز کرده بود. قوطی کنار آتش بود. بعد برادرم محتوی قوطی را در بشقاب من ریخت و قوطی خالی

را به وسط دریاچه انداخت. در حالی که او آرام آرام نان و جای می خورد و پیپ می کشید، من لوبیا ژامبون را با نان بلعتو کردم و ته بشقاب را هم با نان صیقل دادم و تمام دستگاه را با گالوی شستم و دادم پایین.

بعد از شام و بعد از تمیزکاری، کیسه های خواب را باز کردیم و رفتیم توی کیسه ها. با وجود کیسه گرم و دولیتر از کرامات الایاتیه الساقی، که الان نو رگهام بود، باز سردم بود. برادرم عین خیالش نبود. دستهایش را بیرون گذاشته بود زیر سرش. داشت آهسته و خونسرد از معده های تبت برایم تعریف می کرد. فکر کردم با سرما را به روی خودش نمی آورد یا خداوند متعال یک بخاری علاء الدین وسط تن او کار گذاشته است.

اما وقتی خوابش برد، خرخر می کرد. نبوغ صوفی برادرم، مثل تمام آدمهایی که وقتی خوابند و خرخر می کنند، خرخر می کرد. وقتی خواب بود، عین آدمها بود.

(برادرم هنوز نمرده، یعنی من حالا پشت سر مرده حرف نمی زنم! بنابراین مجبور نیستم فقط چیزهای خوب را بنویسم. سفر کوهپیمایی بدی نبود. تا اینجاش عالی بود. دو روز بعدش هم عالی بود. هرچه بیشتر از توی کوهها بطرف «مانت لیل» می رفتیم من بهتر اسماعیل را می شناختم.

اما صبح که بیدار شدم، دیدم از سرما ته کیسه خواب چمبره

مانده‌ام.

برادرم بیدار بود و در اطراف می‌پلکید. آتش روشن کرده بود. کتری چای کنار آتش علم بود. در نهایت تعجب می‌دیدم انگار سرما یا هوای آزاد کوه و دریاچه و آسمان برادرم را گرفته، چون حالا مرتب راه می‌رفت و با صدای بلند چینی حرف می‌زد. یا انگار داشت مثل درویشهای خل دیوانه بلند بلند فقط هو حق یا هو می‌کشید یا ورد می‌خواند.

از کیسه خواب آمدم بیرون و اول کفشها را پوشیدم. بعد شروع کردم به جست و خیز کردن و دستها را به هم مالیدن. این تنها راهی بود که می‌شد گرم شد. برادرم در حال ورد خواندن رفت باز چوب و هیزم آورد و آتش را بیشتر کرد. بعد نشستیم پای ناشتا و او برای من قهوه و برای خودش چای سبز چینی ریخت. باز از نان و پنیر خانم ابروینگ خوردیم ولی الان فقط قهوه داغ می‌چسبید.

برادرم حالا با نشاط و حوصله تازه برای من شروع کرده بود به توضیح و معرفی هر یک از بوته‌ها، گلها و درختهای کوهستانی، انواع مختلف حشرات، حتی تشریح ترکیب سنگها و تشکیل صخره‌ها و رسوبات و طبقات زمین. بعضی از این اطلاعات برای من که علاقه به جنبه علمی محیط داشتم جالب بود. اما در این فکر بودم که او از این تشکیلات طبیعی چه می‌خواست؟ دلیلش چه بود که خانه راحت و کتابهای عزیز و مخصوصاً دخترهای خوشگل را ول می‌کرد و از «مانت لیل» بالا می‌رفت!

از آنجا که نشسته بودیم چشم‌انداز بد نبود. جاده‌های پارک پر

از ماشین، ولی تپه‌های اطراف از آدمیزاد خالی بود. دریاچه جلوی ما در روشنایی بامداد عالی و تابناک بود. آب دریاچه، آبی و آرام، زیر آسمان تازگی قشنگی داشت، بی موج بود و انعکاس سروهای شیار ساحل، عین کارت پستال چهارباغ اصفهان تمیز و مرتب در آب بود. انواع و اقسام قو و مرغابی روی دریاچه شنا می‌کردند. دیشب اینها به چشم من نخورده بودند. ابراز کردم که چه ناهار لذیذی با یکی از اینها می‌شود پخت. اما برادرم گفت که این پرندگان متعلق به پارک هستند و ما حق شکار نداریم.

او با دوربین به مشرق نگاه کرد و بعد دوربین را به من داد و به کوههای ساحل دور دریاچه اشاره کرد و گفت: «اون کوههای پشت اون تپه و دره‌ها را می‌بینی؟»

دوربین را گرفتم و به سمتی که برادرم نشان داده بود نگاه کردم. «اونها که کله‌شون برفه؟»

«آره. اون یکی، اون عقب همه را می‌بینی؟»

«آره. اون کدومه؟»

«مانت لیل، سیزده هزار پا... فردا نزدیک ظهر بهش می‌رسیم.»

«خیلی قله‌های بزرگ هست. یعنی در شمال و جنوبش باز هم قله

بزرگ هست.»

«آره. رشته کوههای سیرانوادا.»

«امشب کجا می‌خوابیم؟»

«پای اون کوههای اول - در ارتفاع نه هزارپایی.»

«اینجا که الان ما نشستیم ارتفاعش چقدره؟»

«در حدود پنج هزار پا.»

فکر سرمای شب بودم. پرسیدم: «این طرفها بقالی مقالی پیدا میشه؟» منظورم را فهمید.

«چرا. یکی دوتا هست. حالا از جاهائی رد میشیم که محل تقاطع جاده است و فروشگاه و پمپ بنزین و مخلفات، همه چی هست.» احساس ایمنی کردم.

بعد از ناشتا آتش را خاموش کردیم. جمع و جور کردیم و کیسه‌های خواب را بستیم و راه افتادیم.

راه صعود حالا باریکتر بود. در بعضی قسمتهای راه که از صخره‌ها عبور می‌کردیم، من «راهی» نمی‌دیدم. فقط کوه و صحرا و بیشه خدا بود. اما برادرم بلد بود. او حالا سر صحبت را هم باز کرده بود. هر چه بیشتر می‌رفتیم و به کوهها نزدیکتر می‌شدیم روح برادرم شادتر می‌شد و نطقش گویاتر... از یک صخره به صخره دیگر می‌رفتیم. در حدود ساعت نه از بیشه‌ای که درختهای بلوط و صنوبرهای بسیار بسیار بلند داشت عبور می‌کردیم و از برکه‌ها می‌پریدیم.

برادرم حالا داشت برای من فرق بین مذهب بودا و مذهب برهما و پیوند آن را با آیین زرتشت تعریف می‌کرد. می‌گفت تمام کتابهای دین برهما به زبان سانسکریت نوشته شده بود (که برادرم بلد بود). برعکس بودا که یک مذهب محبوب و مربوط به میلیونها توده فقیر و بیچاره است و هر کس باید به تنهایی به دنبال آن برود، مذهب برهما باید تحت تعلیم جوکیهای بزرگ آموخته شود. «باریاضتهای حساب شده و معین است که عابد برهما بالاخره به «نیروانا» می‌رسد».

برادرم یک کلاه بره رنگبریده سرش بود که انگار روزگاری (در چین) رنگش سبز بوده. پوتینهای درشتش به رنگ خاک بود. من کلاه بره سفید داشتم و همانطور که گفتم کفش تنیس پام بود. بنابراین حتی در ظاهر امر هم معلوم بود چه کسی در این سفر رئیس سفر است. در حقیقت برادرم با آن لباس و تشکیلات خودش و با نیم تنه چرمی سیاه و شال گردن سبز بیشتر شبیه نقاشهای نسل جدید بلغار بود تا یک صوفی کوهنورد ایرانی آلاخون و آلاخون در پارک یوسمی تی، در ایالات متحده آمریکا.

نزدیکیهای ظهر به یک محوطه وسیع جنگلی پایین دره رسیدیم که چند دکه و یک پمپ بنزین داشت. برادرم از یک فروشگاه مقداری نان و پنیر و دو سه قوطی ژامبون و لوبیا (برای من) خرید. دو بطری بورگاندی هم خرید و داخل ساک من تپاند. بعد دو کیسه کوچک کشمش هم خرید و به من داد. خواستم بگویم کشمش نمی‌خواهم، گفت: «یا اینها رو بذار توی ساک یا برو خودت را پرت کن ته دره.» لحنش نرم ولی سوز بود. بسته‌های کشمش را گرفتم و گذاشتم توی ساکم. خوشم آمد که عین لیدرهای انقلاب حرف زده بود.

دوباره از دره بالا رفتیم و به دریاچه دیگری رسیدیم. من خیلی گرسنه بودم و پیشنهاد کردم که ناهار را همین جا، لب دریاچه بزنیم چون جای بدی نبود. برادرم حالا لبخندی زد و گفت: «آه، نه، عزیزم این هیچی نیست. دو تا تپه دیگر مونده تا برسیم به به جای حسایی. اینجا از اون جاهاست که تا دراز کشیدی به چرت بزنی

چشمتو وامی کتی و می بینی سه تا بیومزن آمریکائی با لنگهای چاق
آنطرفتر نشسته‌ن و دارن ساندویچ مرغ و لیموناد میخورن و رادبو
ترانزیستوری گوش میکنند.»

این بود که رفتیم. عبور از صخره‌ها سخت و خطرناک بود. ولی
حق با برادرم بود. جایی که بالاخره برای ناهار ساکها را باز کردیم
نقطه‌ای بود که هرگز نظیرش را در خواب و خیال هم ندیده بودم. در
اینجا یک دریاچه کوچک به وسیله صخره‌هائی عظیم دایره‌وار و
پوشیده از گل حصار شده بود. روی دریاچه کوچک پوشیده از
نیلوفرهای آبی وحشی بسیار درشت بود.

هر دو در دریاچه شنا کردیم. بعد نشستیم و ناهار خوردیم. با
ناهار، من یک شیشه گالو زدم و برادرم با آب دریاچه چای درست
کرد و نوشید. بعد دخانیات راه انداختیم و روی زمین دراز کشیدیم و
از سالهای بچگی و سالهای آینده و شعر و زرتشت و مولانا و برهما و
یوگا حرف زدیم. اسماعیل از من پرسید که آیا بالاخره تصمیم نهائی
را گرفتم که کدام دانشگاه می‌خواهم بروم، یا نه. گفتم که تصمیم
داشتم به دانشگاه مینه سوتا بروم. و آنوقت برادرم برای دهمین بار
بیستمین بار به من پیشنهاد کرد که همین جا در سن خوزه باشم و با هم
باشیم، و من گفتم نه.

گفتم: «داداش، من خوشحالم که اومدم کالیفرنیا پیش تو.
مخصوصاً خوشحالم که اومدم به این ماجرای کوهنوردی. من از تو
خیلی چیزها یاد گرفته‌م. تو همیشه قهرمان من و مدل زندگی من بودی
و هستی (شاید بجز دو سه روز اول که آمدم اینجا تو این محیط و تورو

دیدم و داغون شدم و بعد دوباره ساخته شدم.) اما تصمیم دارم برم سی خودم. تصمیم دارم پاییز برم مینه سوتا دانشگاه مینه سوتا. میخوام برم و بالاجبار روی پای خودم باشم. درسته که این چند وقته تو سن خوزه کار کرده‌م و چندرغازی درآورده‌ام اما باید چند سالی به جایی حسایی تنها باشم و گرنه تا آخر عمر عادت می‌کنم به تو متکی باشم.»

برادرم گفت: «فکر خوبی به گوتاما بودای من، یا اشو زرتشت آواره من. من دوست دارم که تو پهلوم باشی. اما تو مانند یک گنجشک آزادی. هر جا بخوای میتونی پری. فقط اگه رفتی، سعی کن تابستونها اقلایبیای این طرفها.»

«آره تابستونها میام.»

حالا دوباره راه افتاده بودیم و راه باریکی را که از سینه تپه بالا می‌رفت قطع می‌کردیم. از زیر آبخاری رد شدیم. بعد از زمین همواری گذشتیم. شقایقها و زنبقهای درشت و عجیبی زمین را پوشانده بود.

برادرم گفت: «این زنبقها، در دنیا فقط در اینجا، در این منطقه پیدا میشه، و یکنوع کمیاب و خیلی خاصش هم هست که برگهای تیز و دراز داره و فقط و فقط در شرایط مخصوص این کوهها گل میده. گلهايش کمی شبیه گلایل یا زنبقهای فوق‌العاده درشته. اما نکته جالب این گلهاى عجيب اينه که اگه در موسم معینی، در یک لحظه خاص از رشد و شکوفا شدنشان اونارو بچینند عطرشون تا صد سال یا دوست سال، یا شاید برای همیشه، باقی میمونه.»

پرسیدم: «موقع چیدن اونا چه وقته؟»

«حالا نیست. باید صبر کنی تا آخرهای سپتامبر و اوایل اکتبر. تازه حالا وسطهای تابستان جوانه میزنن. وسطهای پائیز گل میدن.»

خورشید باز داشت پایین می‌رفت. ما کنار هم از وسط زنبقها و شقایقها گذشتیم. وقتی از کنار یک برکه آب رد می‌شدیم، برادرم ناگهان ایستاد و ساکش را زمین گذاشت. احساس کردم مطلب خیلی مهمی پیش آمده. برادرم روی زمین زانو زده بود. کنار برکه‌ای، جوانه گیاه کوچکی را بررسی می‌کرد. برگهای این گیاه از وسط دو قطعه سنگ مانند شمشیرهای سبز کوچولو بیرون زده بود. برادرم گفت:

«این جوانه برگهای گلاب وحشی کالفرنیاست.»

با دقت و احترام و نیایش یک عابد، هنگام رویت اولین نشانه‌های خدا، روی زمین خم شده بود و داشت جوانه را تماشا می‌کرد.

تنها لحظه برخورد عقاید من و اسماعیل در سفر کوهنوردی مانت لیل، غروب همین روز صورت گرفت. روی همین تپه‌ای که دامنه دره آن آخرین قسمت از غروب سلسله سیرا نوادا بود و به مانت لیل می‌رسید.

غروب شده بود. وقتی به بالای تپه رسیدیم، پیچ رودخانه مرسد را دیدیم که دریای مانت لیل به صورت مارپیچ بطرف غرب می‌رفت. در خم رودخانه، چندین کلبه و ساختمان بزرگ چوبی از تنه درختهای جنگلی ساخته شده بود. روشنایی چراغها و انعکاس

آخرین پرتو خورشید روی سقف فلزی و شفاف اتومبیلهای پایین در جاده زیر چشم ما می لغزید.

قبل از سرازیر شدن از تپه، برادرم دستور داد که بطرف شرق برویم. رفتیم. پس از ربع ساعت که از بالای تپه راهپیمائی کردیم، از گردنه سنگلاخی بین دو رشته صخره گذشتیم. حالا هوا تاریک شده بود و ما پشت این صخره‌ها باز پنج دقیقه پیش رفتیم تا اینکه دو چادر بزرگ که روی یک قطعه زمین همواره علم شده بودند هویدا شدند. خیمه‌ها تیره رنگ بودند، و حتی در تاریکی سرشب هم کهنه و زهوار در رفته به نظر می آمدند. هنگامی که از گردنه سنگلاخی پیش می آمدیم برادرم ضمن صحبت به من گفته بود که عدمای از روحانیون جوان چینی و مسیحی که دائم در مسافرت و گردش دور دنیا هستند در اینجا نیایشگاههایی برپا کرده‌اند تا بر و بچه‌ها و به اصطلاح روشنفکران نسلهای جدید کشورهای مختلف که پیاده یا با دوچرخه و یا با هر وسیله ارزان سفر می کنند از این خیمه گاهها به عنوان عبادتگاه و اقامتگاه موقتی سر راه استفاده کنند. این خیمه‌ها چیزی شبیه با معجونی از کلیساهای مسیحی و معبد های بودائی بودند، و به اصطلاح با یگانگی و پاکی نفس تازمائی به هم مربوط شده بودند. کار مالیخولیائی جالبی بود اما چنگی به دل من یکی نمی زد. از برادرم پرسیدم که ما چرا به این خیمه‌ها می رویم؟ مگر قرار نبود شب را در هوای آزاد بخوابیم؟ برادرم گفت که خودش هر شب اینجا با چهار پنج تا آمریکائی و چینی و هندی انجمنی دارند و از من خواست که من هم آن شب به انجمن بروم. گفتم: «نه بابا، من در هوای آزاد

می خوابم!»

درمقابل دخمه ها دشت وسیع و بازی بود. گل و سبزه هم داشت. آخر آن به آبشاری می رسید که در تاریکی شب محو بود و فقط صدایش می آمد. ما گفتگو کنان بطرف آبشار رفتیم. او هنوز سعی می کرد مرا راضی کند به یکی از خیمه ها برویم. هنوز هیچ نشده سرما به طور عجیبی مرا گرفته بود.

برادرم گفت: «بیا... اینها آنطور که تو خیال می کنی مذهبی و فئاتیک نیستن. در حقیقت این برو بچه ها از راههای دور اینجا دور هم جمع میشن. هر کدوم شعر یا قطعه ای مینویسن، میارن، میخونن، آواز میخونن و گیتار میزنن. بعضی وقتها هم از سوتراهای بودا میخونن یا از انجیل بحث میکنن یا «بها گاو ادا گیتا» رو تحلیل میکنن. گاهی حتی از گانهای زرتشت بحث میکنن. من فکر می کنم برای تو جالبه و خوشت میاد. بعضیهاشون چینی و تبتی و هندی هستن و آدمهای خیلی واردی هستن. بیا.»

گفتم: «من همین جا پای آبشار میشینم و خراب میشم. تو برو.»
گفت: «این شاید تنها فرصت تو باشه که با این جور آدمها از نزدیک و دست اول تماس بگیری.»

«خیالت راحت باشه. من همین جا هستم. شام می زنم و می گیرم می خوابم.»

برادرم دست در ساک من کرد و دو بسته کشمش را درآورد و با لحن بی تفاوت گفت: «نصف شب اگر سردت شد اینها رو سق بزن. کالری زیاد و سریع ایجاد میکنه.»

نگاه مشکوکی به طرفش انداختم و گفتم: «مسخره‌م نکردی؟»
 «نه.»

«یعنی از الا یا ایتهاالساقی هم بیشتر کالری سریع ایجاد میکنه؟»
 لبخند زد و سرش را پایین آورد.
 بعد ساک خودش را هم زمین پهلوی من گذاشت و تیغه تبر
 ماندش را هم به من داد و بعد گفت: «خب؟ من رفتم.»
 جوابش را ندادم. او به طرف خیمه‌ها راه افتاد. بعد از چند دقیقه
 دیگر در تاریکی ندیدمش. بطری اول را باز کردم و مقداری از نان و
 پنیر هم درآوردم. بعد زیر یک درخت مقابل آبشار نشستم و به کیسه
 خواب خودم تکیه زدم و مشغول شدم.

بورگاندی بوگندی زیاد بدی نبود. اول مقدار زیادی یکهو
 خوردم و گرم شدم. بعد بقیه را با نان و پنیر خوردم. دومی را هم باز
 کردم و شروع کردم و حالا تازه اشتهايم باز شد. یکی از قوطیهای
 لوبیا را هم باز کردم و نرم نرم از توی قوطی خوردم. بادی که از
 طرف آبشار می‌آمد سرمای دبشی با خودش می‌آورد. گفتم جا را
 عوض کنم اما نرسیدم برادرم بیاید و پیدایم نکند. بنابراین مخزن
 کالری سریع سوم را باز کردم.

هرچه بیشتر می‌زدم باد و سرمای کوه می‌زد که حال را از کله‌ام
 بیرد. کشف زکریا بود در مقابل باد و سرمای شب یوسمی‌تی، من این
 وسط جعبه ترانزیستور بودم. اما حجم کالری سریع داشت کلکم را
 می‌کند. بلند شدم و با پیلی پیلی کیسه خواب را انداختم و با تمام
 لباس رفتم توی کیسه.

در حالیکه به کوله پستی برادرم نکبه زده بودم و کم کم مخزن را سر می کشیدم به مینه سوتا و به دانشگاه فکر کردم. می خواستم فیزیک یا مدیریت صنعتی یا مدیریت بارزگانی بخوانم! اما راستش را بخواهید دلم می خواست با یک دختر جالب و خوشگل بریزم رو هم و ازدواج کنم. یا اگر نشد تابستانها به کالیفرنیا بیایم و با برادرم یا برو بچه های دیگه در سانفرانسیسکو عشق و حال داشته باشم. خیلی خوب خودم را لو دادم. من اسماعیل نیستم.

حالا داشتم روی آخرین مولکولهای مخزن سوم کار می کردم. پلک چشمهام باز نمی شد. فقط وقتی تمام شد شعورم تمام و کمال رفته بود. تیشه کدائی را دم دست زیر سرم گذاشتم! برای استقبال از گرگهای نصف شب... بعد شاهکار دیگری زدم و شیشه های خالی را دور خودم چیدم که اگر کسی در تاریک به من نزدیک شد پاش به شیشه ها بخورد و سر و صدا...

اما نصف شب از خواب بیدار شدم و پا شدم نشستم دیدم تمام بدنم یخ بسته. باد سرد و تندی هم سر و صورتم را کرخ کرده بود. دهنم تلخ بود. جرأت و قدرتش را نداشتم که از کیسه خواب بیرون بیایم و از آبشار آب بخورم. زیر لب به خودم و به برادرم فحش دادم.

هر طور بود دست کردم ساک را پیدا کردم. نمی دانم می خواستم از توی آن چه در بیارم، دستم به بسته های کشمش هدیه او خورد. آنها را درآوردم و پرت کردم زمین و یک بطری گالو و چراغ قوه را بیرون آوردم. اما دهنم و اندرونم تلخ و گس بود.

وجودم چیزی جز آب نمی‌طلبید. به هزار زحمت از کیسه خواب بیرون آمدم. به آبشار که نزدیک شدم قطرات آب به صورتم خورد. روی زمین دمر و خوابیدم و با دهن از آب نهر جلوی آبشار خوردم. آب زنده و برنده بود. لامسب دندانها و آرواره‌ها را داشت از جا می‌کند.

وقتی به کیسه خواب برگشتم رخوت تازه‌ای بدنم را گرفته بود. اما باز سرماجلوی خوابم را می‌گرفت. هی به پهلوها غلتیدم و هی دمر و افتادم. سرما مثل پتوئی از سوزن در پوستم فرو می‌رفت. نیم ساعت دیگر با خودم کلنجار رفتم بالاخره زه زدم و دست کردم کیسه‌های کشمش لعنتی را برداشتم و افتادم به خوردن.

مسخره بود. هیکل به این بزرگی در قلب امریکا، وسط کوه و صحرا نصف شب توی کیسه خواب نشسته بود و داشت کشمش می‌خورد. باور نداشتم کشمش معجزه کند. از روی عصبانیت می‌خوردم. اما بعد از نیم ساعت که نیم کیلو کشمش سق زدم دیدم راستی اثر کرده! موج داغ تازه‌ای زیر پوست تنم وول می‌زد. (یا خیال می‌کردم؟) خلاصه فلسفه و دانش برادرم را در باب کالری سریع ایوالله گفتم. تمام محتوی دو کیسه را خوردم و گرم شدم... (گرچه هنوز گاهی فکر می‌کنم در کشمش فکسنی برادرم چیزی نبود. چیزی که آن شب مرا نجات داد، رحمت و حکمتی است که خداوند گار در انگور گذاشته.)

گرگ و میش بود که صدای برادرم بیدارم کرد. شاداب و متبسم بالای سرم ایستاده بود.

گفت: «بلند شو جلال، عزیز دلم. امروز میخوایم از کوه بزرگ بالا بریم.»

بلند شدم و نشستم و دیدم هنوز خرخره آخرین بطری خالی توی دستم است. برادرم آتش روشن کرده بود. بعد ساک خودش را باز کرد و از من پرسید:

«چای یا قهوه؟»

لج کردم و گفتم: «چایی!»

گفت: «من فقط چای سبز چینی علم کردم، و تو نمی خوری.»

گفتم: «بریز نوبر کنم. حالا نخورم کی بخورم؟»

برادرم غش غش جانانه ای زد.

گفت: «گفته:

بیا بریم که می خوریم

شراب ملک ری خوریم

حالا نخوریم کی خوریم.»

چای را توی کتری کنار آتش دم کرد. بعد بلند شد و مدتی افتاد به جست و خیز کردن و به صدای بلند و به چینی یا نمی دانم به سانسکریت سن ساسوها هوهی کردن. بعد نشستیم ناشتا زدیم. وقتی من فتنجان چای سبز را به لب می بردم برادرم صورت مرا با دقت نگاه کرد. آب زیو از لحاظ مزه کوچکترین فرقی با چای سرخ و سیاه معمولی نداشت. عقیده ام را به برادرم گفتم. گفت هر فرقی هست باید در «روحیه» چای سبز باشد.

پرسیدم: «انجمن چطور بود؟»

فنجان به دست به درخت نکیه زد و گفت: «چیز داغی نبود.
راستش رو بخوای متأسفم که چرا پیش تو نمودم. تو چطور
خوابیدی؟»

پوزخندی زد.

«عالی... فقط نصف شب چهار چنگولی منجمد شدم.»

«چکار کردی؟»

گفتم: «لامسب، باید حکمتی در کشمشهای تو باشه.»

سرش را پائین انداخت و لبخندی زد. گفت: «نه... دیشب وقتی
گفتی نوی الا یا ایتها الساقی حکمتی هست حق داشتی. من باید قبول
می کردم. منم باید پیش تو می نمودم و زیر آسمون با هم گپ
می زدیم.»

گفتم: «حکمت الا یا ایتها الساقی مسلمه.»

گفت: «جلال، منم تو این سفر از تو خیلی چیزها یاد گرفتم. و
تورو بهتر شناختم. تو سادگی ثبات فکری جالبی داری... امیدوارم
بیشتر پیش من بمونی تا از تو بیشتر چیز یاد بگیرم.»
گفتم: «عافلان دانند!»

و این پایان کار اولین و آخرین اختلاف عقیده من و اسماعیل در
سفر صعود مانت لیل - و در تمام سفر زندگی - بود.

وقتی از تپه به سوی رودخانه «مرسد» و دامنه اصلی مانت لیل
پایین می آمدم خیلی وقت بود که آفتاب زده بود. با کوله پشتیهای

خاک و خلی ولی با سر و صورت تمیز و در آب آبشار شسته و تراشیده، به سوی ساختمانها و کلبه‌های مدرن چوبی آمدیم. بزرگترین آنها یک کافه رستوران شبانه‌روزی جالب بود. بنای کلبه کافه رستوران از الوارها و تنه‌های بزرگ درختان بلوط و گردو ساخته شده بود. کابینه‌های ییلاقی اطراف در روشنایی تابناک بامدادی زیبا نشسته بودند.

وقتی وسط سرمای تند و تیز صبحگاهی کوهستان از جلوی پمپ بنزین رد می‌شدیم، اسفالت زیر پا کیف داشت، به من احساس بازگشت محیط «شهر» را می‌داد.

در اینجا هم من اظهار عقیده‌ای کردم که بعدها از نتیجه‌اش پشیمان شدم.

گفتم: «می‌گم، اگه قراره از کوه بزرگ بالا بریم بهتره بریم به ناشتایی مردونه بزنیم.» برادرم مخالفتی نکرد رفتیم وارد کافه شدیم. کوله‌پشتیها را کنار پیشخوان گذاشتیم. روی یکی از مبلهای دراز و نرم و گرم کنار پنجره بسیار بزرگ شیشه‌ای نشستیم. یک پیشخدمت زن لاغر و سرخ و تندرست، با مداد و دسته کاغذ سفارش غذا جلو آمد و با خنده و روحیه شاداب و روشن که به تمام دستگاه هوای آزاد و طبیعت و کوه می‌آمد، به ما صبح بخیر گفت و پرسید: «خب، بچه‌ها پیاده کجا؟»

برادرم فقط گفت: «از مانت لیل بالا میریم.»

چشمهای زن با تعجب نیم ساختگی باز شد:

«My Gracious!»، خدای من!

صورت و قد و بالایش روح مرا شاد کرده بود. اول به صورت غذا و بعد به طرف او نگاه کردم و پرسیدم: «امروز چی خوب دارید؟» و امیدوار بودم که بگوید «خودم.»

گفت: «هرچی دوست دارید. تخم مرغ، ژامبون و تخم مرغ، سوسیس و تخم مرغ، املت، هرچی دلتون بخواد.»

«من سه تا تخم مرغ نیمرو با سوسیس میخورم و به عالم قهوه داغ. قهوه همین الان!»

«شما چطور؟» رو به برادرم کرد.

«فقط قهوه.»

زن چشم آبی با خوشرویی سفارشهای ما را نوشت و رفت و فوری قهوه‌ها را آورد. بشقاب بزرگ تخم مرغ و سوسیس من هم بزودی رسید که در حقیقت دیس بزرگی بود. یک تکه سوسیس کوبیده و کباب شده به اندازه به کتاب جیبی وسط دیس بود. تخم‌مرغها سفید و زرد، هر کدام مانند یک خورشید کوچولو وسط دیس بودند. دور دیس، دکوراسیونی از سیب زمینی سرخ شده و مثلتهای نان برشته کره مالیده شده همراه ظرفهای ژله و مربا بود. ضیافتی بود.

برادرم داشت حرف می‌زد و من می‌خوردم که در باز شد و دو نفر، یک زن و مرد جوان، وارد غذاخوری شدند. آنها از یکی از کلبه‌های چوبی بیرون آمده بودند. ماشین آنها یک فورد آخرین سیستم بود که جلوی کلبه‌شان پارک شده بود. لحظه‌ای که زن و مرد جوان وارد غذاخوری شدند، لحظه‌ی واخورده سفر صعود «مانت

لیل» بود.

در همان ثانیه اول من احساس کردم که چیزی در قیافه و حرکات تازه واردین هست که آشناست. تا اینکه زن، به فارسی که شکر است به همراهش گفت: «بیا همینجا کنار پنجره خوبه دیگه.»
برادرم هم از شنیدن فارسی سرش را برگرداند. ولی چیزی نگفت و فقط لبخندی زد و دوباره به کوهها نگاه کرد. بعد من زدم و کار را خراب کردم و با صدای بلند رو به تازه واردین گفتم: «سلام!»
جوانک برگشت و با خنده دستش را دراز کرد و گفت: «آقا سلاه‌ام. به به... سورپرایز.»

آمد با همدیگر دست دادیم و خودمان را معرفی کردیم. اسمش هوشنگ جم بود. در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد و حالا همراه عیال برای تعطیلات آخر هفته آمده بودند پارک. قدش از من و برادرم کوتاهتر بود ولی تمیز و صیقل داده شده بود و شیک و پیک و خیلی گران لباس پوشیده بود. وقتی خانمش را صدا کرد و ما را به هم معرفی کرد، من و برادرم هر دو بلند شدیم و کلامها را برداشتیم و تواضع کردیم. بعد دیدم برادرم پاک از این بیا و برو دلخور است.
اما کار از کار گذشته بود. هوشنگ جم و زنش ول کن نبودند و هر کدام به دلیل خاصی (شاید به این دلیل که دیشب نوبت رختخواب با هم اوقات تلخی داشتند و حالا دنبال مصاحب تازه می‌گشتند) ما را سوال پیچ کرده بودند و بالاخره، با اجازه، سر میز ما نشستند. خانم، کنار برادرم و هوشنگ پهلوی من.
نمونه یکی از این زوجهای بچه اشراف ایرانی بودند در کالیفرنیا.

همه چیزشان از ساعت و انگشتر و دستبند و لباس، اشرافی و گرانبها بود. هر کاری را قادر بودند بکنند، بجز درست انگلیسی حرف زدن را.

هوشنگ جم در حدود ۳۸ سال داشت. زنش کتابون، ده دوازده سال جوانتر بود. خانم جم در ابتدا کمی افاده‌ای به نظر می‌آمد. اما حالا که جلوی من نشسته بود، می‌دیدم که نه تنها زن ایرانی قشنگی است، بلکه در هر جای دنیا زن قشنگی است. انگشتهایش دور فنجان قهوه، ظریف و خوش ترکیب بود. صورتش، مخصوصاً چشمانش عالی بود و معلوم بود یک ساعت اول صبح را به آرایش و اعتلای این چشمها گذرانده است.

مژگانش بلند و خوابدار بود. یک خط آبی یکنواخت حدقه چشمانش را دور می‌زد. من لجم می‌گرفتم که فکرش را بکنم که دیشب در آن ساعت لعنتی که من با تمام لباس توی کیسه خواب احمقانه داشتم کشمش می‌لباندم، بعضیها کجا بودند و احیاناً چکار می‌کردند.

از گوشه چشم دیدم برادرم دو سه دفعه به ساعتش نگاه کرد. تقصیر من بود. حالا من هم دلم می‌خواست بلند شویم اما چشمهای کتابون جم نمی‌گذاشت. بالاخره هر طور شده زن پیشخدمت را صدا کردیم و حساب خودمان را بعد از یک سری کلنجار و تعارف تکه پاره کردن با هوشنگ جم، پرداختیم و ما آماده بلند شدن بودیم که یادم نیست اول چه کسی پیشنهاد کذایی را کرد، ولی بعد تمام مکافات کمدی کوهپیمائی آنها با ما شروع شد و من دیدم هوشنگ

جم و زنش هم داوطلب شده‌اند که همراه ما برای صعود به مانیت لیل بیایند. لابد خیال می‌کردند «پس قلعه» است.

حالا برادرم تمام و کمال از این پیشنهاد و جریان مایوس و حتی دماغ بود. اما به هیچ ترتیبی نمی‌شد آقا و خانم جم را منصرف ساخت. هوشنگ جم که حالا داشت با آب و تاب تمام شرح یک مرتبه کوهنوردی چند سال پیش خود را به قلعهٔ نوچال تعریف می‌کرد، که چطور همهٔ «بچه‌ها» یکی یکی از وسط راه زده زده و برگشته بودند و فقط هوشنگ خان خودش بتنهائی «تا نزدیکیهای قلعه» رفته بود.

کتایون جم از من پرسید: «شماها خیلی کوهنوردی می‌کنید؟»
گفتم: «برادرم بله... من تازه کارم.»

گفت: «من هم تا حالا نرفته‌ام. اما خیلی خیلی دوست دارم.»
بنابراین من و کتایون جم از لحاظ کوهنوردی در یک بند قرار گرفتیم. ما باز صحبت کردیم و برادرم ارتفاع و طرز قرار گرفتن صخره‌ها و شیارهای کوهستانی و توپوگرافی کوهها و دره‌ها را برای آنها تعریف کرد. اول فکر کردم دارد برای ترساندن آنها حرف می‌زند. اما بعد دیدم برادرم همان خودش است و دربارهٔ چیزهای مورد علاقه‌اش صحبت می‌کند و چانه‌اش گرم شده.

ما صبر کردیم تا کتایون و هوشنگ جم هم ناشتایی خود را خوردند. بعد همه با هم بیرون آمدیم. در هوای دیش کوهستانی، من و برادرم کوله‌پشتی به دوش، وسط جاده آمدیم. حالا با مشاهدهٔ هیکلها و بار و بندیلهای ما در وسط خیابان و میدانگاهی، زیر آفتاب روشن، برای چند لحظه انگار در تصمیم هوشنگ و کتایون جم تزلزل

ایجاد شد. اما نه آنقدر که ذوقشان را پاک کور کند. از ما خواستند چند دقیقه منتظرشان باشیم تا لباس عوض کنند و بعد بطرف کلبه خودشان رفتند. بعد از سه چهار دقیقه، اول کتابون تنها از کلبه بیرون آمد. چندان تغییری نکرده بود. هنوز شلوار چرم پرتقالی رنگش را به پا داشت. اما حالا کفش کتانی بدون پاشنه پوشیده بود. بلوز کاموای سفید رنگی هم به او اضافه شده بود.

گفت: «معذرت میخوام معطل شدید... هوشی الان میاد.»

برادرم پرسید: «چکار میکنه؟»

«داره به لباس راحت میپوشه.»

برادرم خوشحال نبود. گفت: «اگه زودتر حرکت نکنیم

برگشتن موقع پایین آمدن به تاریکی می خوریم.»

کتابون جم گفت: «الان میاد. معذرت میخوام.»

«خواهش می کنم.»

«من به هوشی گفتم عجله کنه.»

برادرم لبخندی زد و به قدم زدن پرداخت. کتابون جم به من

نگاه کرد و پرسید:

«مگه تا غروب طول میکشه؟»

من خودم هم نمی دانستم اما بخاطر حرف برادرم گفتم: «تا سر

شب.»

«ناهار کجا می خوریم؟»

«هرجا دلمون خواست. ما کمی غذای ساده همراه داریم.»

به فکر فرو رفت و سکوت کرد. به او گفتم: «اگه میل دارید،

بفرمایید تو رستوران بنشینید که خسته نشید.»

«نه خسته نیستم، مرسی. انگار برادر شما اوقاتش تلخ شده.»

«نه، اتفاقاً. اون استاد فلسفه دانشگاه سن خوزه‌س.»

«راستی؟ خیلی جوونه.»

گفتم: «شما صورت شرقی ظریفی دارید.»

برگشت و به من نگاه کرد.

پاهای بلندش در شلوار زیبای چرم پرتقالی رنگ، خوش ترکیب و بی نقص بود. با کفشهای نرم کتانی، به نرمی یک گربه سیامی می خرامید.

پرسید: «شما در سن خوزه چکار می کنید؟»

«تازه میخوام دانشگاه را شروع کنم. من بچه خنگ و تنبل

خانواده‌ام. پاییز میرم دانشگاه مینه‌سوتا.»

«شما آنقدر سنی ندراین.»

«بیست و یک سالمه.»

برادرم حالا در انتهای میدانگاهی، لب یک صخره نشسته بود.

کتابی از ساک کوچکش در آورده بود و می خواند. کتابون جم به

من گفتم: «بگذارید برم هوشی را صدا کنم بگم بیشتر عجله کنه.»

رفت و بعد از چند ثانیه دوباره تنها برگشت. خودش هیچگونه

عجله و دلوپسی نداشت، جز اینکه بیاید و خودش را بچسباند به من.

پرسید: «شما چند وقته سن خوزه هستید؟»

گفتم: «چهار ماه.»

سایه‌های ما روی اسفالت میدان دراز به دراز، پهلوی هم بود.

موهای بالا شانه کرده کتابون جم، بزور به شانه من می‌رسید. پرسید:
«چکار می‌کنید؟ دانشگاه؟»

از گنجی و بیحواسیش خوشم آمد. گفتم: * همینطوری دارم
می‌پلکم. اول پاییز میرم به ایالت دیگه دانشگاه. شما سانفرانسیسکو
چکار می‌کنید؟»

گفت: «توی خونه... هوشی می‌خواه برای من به کاری توی اداره
جور کنه. من انگلیسیم خوب نیست، می‌ترسم. اینه که بیکارم.»

گفتم: «من از سانفرانسیسکو خیلی خوشم میاد.»
«وای! جای خیلی خیلی عالی‌ایه! اما من روزها نمیدونم چکار
کنم.»

گفتم: «قراره من همین چهارشنبه پیام سانفرانسیسکو. کار دارم.
در حدود ساعت ده صبح، نزدیکیهای رستوران فیشرمنزوارف، یا
اون طرفها هستم. اگر شما این ساعت کاری نداشته باشین و آزاد
باشین، حاضرم دو سه جای جالب کنار پلاژ رو بهتون نشون بدم.»
(روی کلمه «آزاد» تکیه کردم تا بفهمد من خودش را می‌گویم،
بی‌هوشی.)

گفت: «نمیدونم، شاید.»

چندین دقیقه دیگه صحبت کردیم تا هوشنگ جم از کلبه بیرون
آمد. حالا او به بلوز و شلوار گرانبهایی از جبر ملبس شده بود. یک
کلاه اسپرت از ماهوت کرکدار پشمی هم سرش بود. دور کلاه، پر
قرمز داشت. دو دور بین جورواجور از گردن و شانهاش آویزان بود.
بمجرد ظهور هوشنگ جم، کتابون بطرف او رفت. برادرم هم

کتابش را بست و بلند شد. با آرامش جلو آمد. ساکش را روی پشتش سفت کرد و گفت: «هوشنگ خان، من نگران شدم. گفتم شاید نمیخوای با ما بیای.»

«ببخشید... معذرت میخوام، استاد.»

من میل نداشتم کدورت پیش بیاید. نمی‌خواستم در این صبح قشنگ روحیه برادرم پایمانت لیل خراب شود. پیشنهاد کردم همه راه بیفتیم.

راه افتادیم. راه سربالا اوایل زیاد مشکل نبود. صخره‌های کوچک و بزرگی بودند که راه باریکی در وسط آنها بطور مارپیچ بالا می‌رفت.

برادرم از همه جلوتر بود. گاهی برمی‌گشت و با ما حرف می‌زد و توضیحاتی می‌داد. هوشنگ و کتابون جم پنج تا ده دقیقه اول را خوب بالا آمدند. بعد به من افتادند و خستگی شروع شد و «بابا یواش»، «وای نفسم گرفته» و «اون چرا اینقدر تند میره»، مرتب از دهانها بیرون می‌آمد. من خودم هم خسته شده بودم. اما فکر می‌کردم بطور کلی همه خوشحال بودیم.

وقتی اولین صخره‌های کنار جاده طی شد، به دامنه ناهمواری رسیدیم که صخره‌های بزرگتر و سربالا داشت. از اینجا سرزندگی روح برادرم چند برابر شد. با صدای بلند به خواندن آوازهای سانسکریت افتاد. «... آناندا... آراما! آناندا... آراما!»

من و هوشنگ و کتابون جم چند لحظه‌ای در یک قسمت که در فاصله بین رشته صخره‌ها اندکی هموارتر بود، مکث کردیم و نفس تازه

کردیم. ما سه نفر حالا خودمانی شده بودیم. هوشنگ جم به من پیشنهاد می کرد اگر مایل باشم تابستانها یا در خاتمه تحصیلاتم به او مراجعه کنم تا کاری برایم در سفارت یا در یکی از کنسولگریها جور کند. بعد حرف زدیم و بالا رفتیم.

صعود بعدی بمراتب مشکلتر بود و من یک مرتبه، به درخواست مهمانان، خودم را به برادرم رساندم و خواهش آنها را به او رله کردم. برادرم با خوشرویی قبول کرد. او هم به ما پیوست. اندکی با هوشنگ جم و کتابون صحبت کرد. بکبار حتی به آنها گفت که جادویی بلد است که کوهنوردی را برای آنها آسان می کند. وقتی کتابون و هوشنگ پرسیدند آن جادو کدام است، برادرم با نوک تیشه کوه پیمایی خود دایره ای روی خاک کشید و بعد وردی به زبان هندو خواند. بعد دو تا علامت + وسط دایره کشید. فقط از لبخند گوسفندانه که در صورتش بود فهمیدم شوخی می کند. دوباره راه افتادیم.

چند دقیقه بعد برادرم دوباره دست از شوخی کردن و بلند بلند توضیح دادن صخره ها و گیاهان و سانسکریت خواندن برداشت. دوباره کم کم از مهمانان و از من جلو افتاد و رفت و ما را هن هن کنان به دنبال خود کشاند. وقتی کتابون و هوشنگ جم به من رسیدند تقریباً مطمئن بودند که من طرفدار آنها هستم و دلم می خواهد یواش برویم با اصلاً برگردیم و به این تردید افتاده بودند که برادر من، اسماعیل آریان، مغزش پارسنگ می برد - که (در مقام مقایسه با تمام شئون و سنتهای عادی) می برد.

حالا او بقدری از ما دور شده بود که ما او را دیگر نمی‌دیدیم. فقط صدایش را می‌شنیدیم. ولی صحبت من و دوستان خوب گل انداخته بود و من متوجه خستگی و ناراحتی شدید آنها نمی‌شدم. هوشنگ جم از فعالیتهای خود در اداره روابط فرهنگی ایران و امریکا صحبت می‌کرد. می‌گفت گرچه اداره‌اش وابسته به وزارت امور خارجه است اما در بعضی از برنامه‌های فرهنگی مستقیم زیر نظر دفتر نخست‌وزیری کار می‌کند. هر دفعه که ما به انتهای صخره‌ای می‌رسیدیم یا از گردنه‌ی مشکلی رد می‌شدیم برادرم دوسه صخره بالاتر بود و با صدای بلند ما را تشویق می‌کرد. انگار نمی‌خواست در چنین جایی با من و دوستان تازه من دمخور باشد، و از طرف دیگر نمی‌خواست ما را رها کند. من سر و صورتم عرق کرده بود و کف پاهایم جز جز می‌کرد.

به برکه‌ی کوچکی رسیدیم. هر سه نشستیم و از آب خنک و گوارای آن خوردیم. کتابون و هوشنگ جم هم حسابی خسته بودند. هر سه در سرمای کوه و صبح عرق می‌ریختیم. هوشنگ جم نگاهی به صخره‌ها و به کوه بزرگ، و بعد به ساعت خودش انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم ما تا خیلی بالاتر بیاییم. ولی تا آنجا که بتونیم می‌آییم.»

من خودم زانو هام درد گرفته بود. سعی می‌کردم بطرف کتابون کم نگاه کنم. و شاید او را اصلاً نگاه نکنم. درباره‌ی سافرانسیسکو و بعد درباره‌ی تهران و بالاخره درباره‌ی سن خوزه و دانشگاه حرف زدیم. نمی‌دانم چطور شد که صحبت دوباره کشیده شد به برادرم. و

هوشنگ جم نگاه مشکوکی بطرف تپه‌های بالا، جایی که برادرش رفته بود، انداخت و با لحن خاصی به من گفت که اگر او جای من بود برادرش را وادار می‌کرد در سن خوزه یا در سانفرانسیسکو به یک دکتر اختلالهای روانی مراجعه دهد. در همین لحظه برادرش شدیدتر از پیش با نداهای سانسکریت ما را صدا زد تا بفهمیم او در کدام جهت رفته. یکهو من از هوشنگ جم بدم آمد.

رگ غیرت جلال آریان گل کرد. گفتم: «پیش کی باید بره؟»
 «پیش یک دکتر روانشناس. جدی می‌گم. براش خوبه.»
 فقط گفتم: «خفه شو!»

عکس‌العمل این حرفم را در کتابون ندیدم. به او نگاه نمی‌کردم. اما در صورت هوشنگ جم اثری ظاهر نشد. انگار حرف مرا نشنیده بود، به طوری که گفت: «معذرت می‌خوام. چی فرمودید؟ سر و صدای اون بالا نمی‌گذاره بشنوم.»
 گفتم: «خفه شو، احمق.»

بلند شدم و ایستادم. منتظر شدم که او هم بلند شود، از خودش دفاع کند. هوشنگ جم بلند نشد. نگاهی به زنش کرد. بعد سرش را انداخت پایین و خطاب به من گفت: «من اشتباه کردم. تو هم از همون قماشی - من باشما حرفی ندارم. خدا حافظ.»

دیگر جوابش را ندادم. فقط خم شدم ساکم را برداشتم. بعد بطرف کتابون برگشتم و از او معذرت خواستم و بطرف بالا راه افتادم. حتی یک مرتبه هم برنگشتم که به آنها نگاه کنم. وقتی به برادرش رسیدم جریان را به او نگفتم. فقط گفتم همراهان ما خسته شدند

و برگشتند. برادرم دستش را دور گردن من انداخت و گفت: «عزیز من، اون چندتا درخت صنوبر رو پای اون تپه می بینی؟»
گفتم: «آره.»

«خب. فقط همین شش هفت تا از باقیمانده گان یک نوع از صنوبرهای اصیل کوههای رشوز هستند. از اینها دیگه زیاد نمی بینی. نسلشون داره از بین میره. متأسفانه هیچکس هم تو این خراب شده اهمیت نمیده و کاری نمیکنه.»

خوشم آمد. نه از صنوبرهای «اصیل» کوههای رشوز، بلکه از اینکه می دیدم دوباره خودم توی برنامه سفرمانت لیل هستم.

و اکنون کوهها و صخره ها تمامی نداشتند.
راه صعود ما یک شیار کوهستانی و باریک و مستقیم به طرف بالا بود. ستونهای عظیم سنگ و صخره ها اینجا و آنجا برافروخته بودند. همه جا یک حالت ساکت و محکم، سفید و ابدی داشت. آفتاب گرم و درخشان، تپه های اطراف را روشن می کرد. گلهای زرد زرین و ریز گنابالوم، صخره های سمت چپ را پوشانده بود. انگار تمام کوه را گرد طلای عتیقه ریخته بودند.

طولی نکشید که به دامنه صخره هایی رسیدیم که از شقایق ریز کوهستانی پوشیده شده بود و با گرم شدن نور آفتاب پروانه های عجیب و غریبی نیز با بالها و بدنهای رنگارنگ روی گلها و صخره ها به پرواز درآمدند. تمام کوهها و صخره ها نورانی شده و شاید به حرکت

و رقصی زیبا در آمده بودند.

ما داشتیم بالا می‌رفتیم و درباره گلها و صنوبرها و داستانهای مثنوی مولانا حرف می‌زدیم. اسماعیل به من می‌گفت که لازم نیست در حقیقت من دنبال کتابهای سانسکریت و براهمه یا دنبال بودا و کتابهای فلسفه دنیا بروم تا چیزهای لازم زندگی را یاد بگیرم. گفت فقط کافی است گانهای زرنشت یا مثنوی مولانا را خوب بخوانم و بفهمم. گفت: «موضوع، موضوع روشن شدن روحه. عزیز من. و زرنشت آن را از راه فکر کردن و مولانا آن را از راه عشق کامل به همه چی میدونه.»

بربر نگاهش کردم.

دو لا شد دست برد و یک ریگ از زمین برداشت و کف دستش گذاشت و از من پرسید: «این ریگ کوچولو رو می‌بینی؟»

پرسیدم: «چیه؟»

«چیه؟ تو خودت بگو چیه.»

«ریگ. یه ریگ معمولی.»

«ها!...»

«چی؟»

«یه ریگ معمولی. روزی که تونستی این ریگ کوچولو رو به اندازه برادرت یا به اندازه خدا یا به اندازه خودت دوست داشته باشی، روشن شده‌ای.»

گفتم: «من عشق سینه چاکی برای قلوه سنگ ندارم، داداش جون. و حوصله خواندن گانها و مثنوی را هم هیچوقت نداشتم. پس

من همیشه کودن باقی...»

«نه، عزیزم. تو خودت به زرتشت کوچک یا به مولانای کوچولویی... تو جزئی از همه هستی.»
گفتم: «مولانای بزرگ، چگونه بنشینیم به کمی لوبیا بزیم تا – این بچه مرشد از گشنگی تلف نشده؟»

«موافقم مولانای کوچولو، پشت این صخره.»

جایی که برادرم در نظر گرفته بود، جای عالی و با شکوهی از آب درآمد. محوطه باز و نسبتاً وسیعی بود. صخره‌ها و سنگها با عظمت و روشن بودند. من حالا آنقدر خوشحال بودم که بی اختیار می‌دویدم و از روی یک صخره به صخره دیگری می‌پریدم. خوشحال بودم که کفش تنیس پوشیده‌ام. راحت می‌توانستم بدوم و از روی صخره‌ها پریم. بودا و برهما و زرتشت و مولانا را نمی‌شناختم. اما خوشحال بودم. خوشحال بودم که وسط این گلهای قشنگ، زیر این آفتاب عالی از روی صخره‌ها، می‌پریم.

پای برکه کوچکی نشستیم. ساکها را باز کردیم و هر کدام یک قوطی لوبیا باز کردیم و با نان خوردیم. جلوی ما، در حقیقت دورتا دور ما، کوههای عظیم سر به آسمان کشیده بودند. درست مقابل چشمان ما، مانند لیل ایستاده بود – هزار و پانصد پای دیگر. قلعه هر کدام از کوهها را برف پوشانده بود. همه عظیم بودند و همه ساکت و صامت و سرد... معلوم نبود از شروع کدام زمان و خلقت همینطوری مثل غولهای سفید اینجا نشسته‌اند.

حالا دیگر راهی با کوره‌راهی وجود نداشت، فقط صخره بود و

سر بالائی و شیار قائم کوه. با بهت و ترس به آنها نگاه کردم.
گفتم: «بالا رفتن از اون صخره ها سخته. طناب نمیخوایم؟»
گفت: «نه، به اون سختیها نیست. راستشو میخوای؟ راه بالا
رفتن از صخره ها اینه که زیاد فکر نکنی و فقط عاشق باشی. از روی
صخره ها برقص و رد شو. کاری که خودت چند دقیقه پیش داشتی
می کردی. فقط عاشق باش و برقص. آسونترین کاره است.»
گفتم: «نگاشون کن. لامسبا مثل غولهای سفید و ایستادن مارو
نگاه میکنن.»

برادرم به من نگاه کرد و با لبخند گفت: «آه... حالا داری
احساسشون می کنی.»

گفتم: «آدم میترسه.»

گفت: «عالی نیستند؟»

گفتم: «کلی ساکنند!»

گفت: «هر کوه یک مولانا است - هر کدام از این لامسبا که
گفتی، یک غول سفید و ساکت ابدیه. هزاران هزار سال به جا ساکت
می نشینند و سیاحت ما را می کنند که هر کدام مدتی می آیم و داد و
فریاد و تلاشی می کنیم و بعد هیچی - فقط عاشقشون باش و رقص
کنان پیر.»

بعد از نان و لوبیا، هر کدام یکی یک سیب در آوردیم و
خوردیم. من سیب را پوست نکندم و درسته خوردم - تخم و همه چی.
از آب خنک و زلال هم خوردیم. به فرمان برادرم قرار شد یک ربع
استراحت کنیم و بعد آخرین صعود را انجام بدهیم که در حقیقت لازم

نبود. من اسماعیل را دیده بودم.

سر یک صخره نشستیم و یکی یک سیگار روشن کردیم و حرف زدیم و خوشحال بودیم. زیر چشم ما همه چیز پیدا بود.

برادرم گفت: «جلال. پرروز غروب که تازه حرکت کرده بودیم تو گفتی هیچوقت بودا رو نمی‌شناسی. فکر می‌کنم بهتره بدونی که «بودا» یعنی کلمه «بودا» اسم خاص نیست. یعنی لزوماً اسم کسی نیست و بودا هم لزوماً آدم مشخصی نیست. آدمی نیست که مثل حضرت محمد یا حضرت عیسی آن را بشناسی. بودا بسادگی به کسی گفته میشد که «روشن» شده باشه. طبق افسانه بوداییها، اولین کسی که به این دین «روشن» شده، پسر یک پادشاه هندی در کاپیلاواستو در شمال بنارس بوده. این شازده اسمش گوتاما یا گوتاما بوده. اولین بودا این شازده بود. و حالا هر کس میتونه بودا بشه. من و تو هم میتونیم. راهش دنبال حقیقت رفتنه. میخوای بدونی این شازده گوتاما چه جوری شد که بودا شد؟»

پاهایم از خستگی توی کفشهای تنیس خواب رفته بود. توی مغزم، داشتم از یک سر بالایی توی خورشید هندوستان بالا می‌رفتم. گفتم: «شما تازه چونه‌ت گرم شده، من چه بخوام و چه نخوام تو برام میگی.»

لبخند زد.

«این گوتاما در حدود دو هزار و پانصد سال پیش، ناسن بیست و هشت و نه سالگی، در قصر سلطنتی پدرش زندگی میکنه. باباش قشنگترین دخترهای هندوستان رو براش میگیره. زنش براش پسر

میزاد. پادشاه دستور میده که زیباترین و شیرین‌ترین ناز و نعمتهای خوب دنیا همیشه در اختیار و در جلوی چشمان گوتاما باشه، و هرگز چشم شاهزاده به نشانه‌های ناملایمات و دردها و فقر این دنیا نیفته. میخوای بدونی چرا؟ بر طبق افسانه، در هنگام تولد گوتاما منجمین پیش‌بینی کرده بودند که گوتامای نوزاد، با بزرگترین پادشاهان دنیا میشه یا پیغمبر پابره‌نهای برای تسکین دردهای دنیا... و حالا پادشاه از این میترسید که شاهزاده جوانش شق دوم رو انتخاب کنه.

«یک روز که شاهزاده گوتاما با کالسکه سلطنتی از باغات بیرون شهر برمی‌گشته، چشمش به پیرمردی میافته که با دندونهای افتاده، موهای سفید، پشت خمیده، عصا به دست و ژنده‌پوش، از کنار جاده رد می‌شده... شاهزاده می‌رسه این کیه؟ بهش جواب میدن که این یک پیرمرده. می‌رسه آیا همه مردم دنیا پیر میشن یا این یکی اینطوره. بهش جواب میدن پیری برای همه هست... با تعجب به فکر میافته. این اولین انگیزه فکر گوتاما و اولین نظر سریعش به مسئله آخر زندگی و پیری و سرنوشت آدمه.

«روزهای بعد، در دو نوبت مختلف، شاهزاده گوتاما چشمش یکبار به یک آدم علیل و مریض و بار دیگر چشمش به یک مرده میافته. همون پرسشهارو میکنه و همون جوابها را میشنوه. وقتی به قصر برمیگرده ناراحت و مأیوسه. گوتاما میبینه که پیری و درد و مرگ در انتظار همه هست. روز بعد، در باغ یک راهبرو میبینه و تصمیم‌میگیره خودش هم یک راهب بشه و چاره‌ای برای دردهای آدمی پیدا کنه.

«شاهزاده جوان شبانه از قصر فرار می‌کنه. تاج شاهی و زن و فرزند را پشت سر می‌گذاره. اول مدت شش سال در شهرها و دهکده‌ها می‌گرده. در معابد، نزد تمام مردان روحانی زمان خودش راهنمایی و تعلیم می‌بینه ولی هیچکدام درون گوتاما را آرام و راضی نمیکنن. هیچکدام جواب معمای تولد و زندگی و مرگ را صحیح و قانع کننده به او نمیدن. بالاخره ریاضت و روزه گرفتن رو کنار می‌گذاره و تقریباً مایوس تصمیم می‌گیره به قصر پدرش، نزد زن و بچه‌ش برگرده. در راه بازگشت به قصر پدرش، یک شب که زیر درخت «بو» (که سبیل بوداگا، به معنای روشنایی است)، جواب مسئله به صورت نوری به مغزش نازل میشه. جواب‌رو میفهمه و روشن میشه و مطابق افسانه‌ها «بودا» میشه. اما حالا این بودا به جای اینکه به قصر پادشاهی برگرده، چهل و شش سال بقیه عمرش رو در شهرها و کوهها می‌گذرونه و به تعلیم و اشاعه پیامش میان مردم فقیر هندوستان و چین مشغول میشه.»

پرسیدم: «خب، جواب چی بوده؟»

برادرم سیگار تازم‌ای روشن کرد و به طرف من برگشت و با لبخند یک انگشتش را بالا آورد و گفت: «ها! جواب. جواب را می‌خوای، گوتامای کوچولو؟»

«آره. خودت گفتی شازده زیر درخت یکهو روشن میشه.»

برادرم دوباره سرش را به طرف قله کوهها و آسمان بلند کرد. گفت: «جلال، متأسفانه جوابی که گوتاما پیدا کرد، چیز خوب و عاقبت به خیری نیست: مانند خود زندگی. عصاره چیزهایی که

گو تا ما دید و بعد به میلیونها مردم گفت، عبارت است از اینکه اولاً زندگی هر شخص بکنو غ رنج و درده. نظر آدم روشن به زندگی آدمیزاد در روی زمین، یک نظر تلخ و دردناکه. آدم هر چه بفهمه شوریده تر و گمگشته تره. انتظار واقعی، انتظار به سوی دنیای دیگه است. دیگه اینکه ریشه تمام رنجهای ما، هوسها و خواسته های نفسه. رسیدن به خواسته های نفس نه تنها رنج آدم را پایان نمیده، بلکه به قول خود بودا مانند ریختن روغن میان آتشف. و بالاخره تنها راه نجات واقعی اینه که دیگه «تولد دوباره» روی زمین از بین بره. و چون این امکان نداره، ما همه، از گیاه و جانور و آدم، توی دام زیست، گیر کرده ایم و پایانی هم نیست. چیزهای دیگه هم هست که فعلاً سرت را درد نیارم. فقط انقدر می خواستم متوجه باشی که بودا لولو خورخوره نیست، بلکه چیزی از حقیقت وجود زندگی خودمونه. هر کدوم از ما به نحوی یک گونامای کوچک هستیم و باید از تاریکیها و حماقتها و بیخبریها بیرون بیایم.»

هوشنگ و کتابون جم را نمی دیدیم. میدانگاهی و کلبه ها و رستوران را هم نمی دیدیم. آسمان آبی معرکه بود. حرفهای برادرم در این نقطه اوج کوهستان، زیر ابدیت آبی، مالبخولیا می آورد. اتومبیلها پایین کوه، مانند جنبش مورچگان، در حرکت بودند. بعد من فقط روی صخره دراز کشیدم و به قله های کوهها خیره بودم. فقط به آبی کمرنگ و خالی فضا نگاه می کردم. روشنایی خورشید و زمینه آبی کهکشان، تمام چشمانم را پر کرد.

برادرم ساکت بود، انگار در این دنیا نبود. نمی دانم در چه دنیایی

بود. من خودم داشتم کم کم می رفتم به هپروت. خلسه و خستگی و چُرت. آسمان کم کم تمام قالبم را گرفت و کشید توی خودش و توی خواب. و من انگار مطمئن بودم، نه صدر در صد مطمئن بودم، که پیش از این، یک جا، در یک زمان بیزمان، به نحوی همین گیجی و چُرت را زده‌ام.

دوشنبه شب که حدود ساعت یازده به سن خوزه برگشتیم، یکی از معشوقه‌ها و مریدهای برادرم، فرانسیس هوتاری، ملبس به یکی از پیراهنهای سفید او، و با موهای صاف و به پایین شانه کرده، روی پله کلبه نشسته بود. کتاب دستش بود و می خواند. فرانسیس برادرم را مثل یکی از حواریون بوسید و پیشنهاد کرد که برایمان چای درست کند. من دهن دره کردم و فکر کردم چون ما خسته و خواب آلودیم حالا برادرم پیشنهاد او را رد می کند و او را به خانه یا به رختخواب می فرستد. اما برادرم نظریات دیگری داشت. پیشنهاد کرد برویم سور و سات بخریم و برویم هوار جک شولتس و باری تامسون بشویم. و رفتیم.

قضیه آن شب اینطوری از آب درآمد که جک شولتس و باری تامسون و یک دختر آمریکایی بوداپرست دیگر در آپارتمان جک شولتس بودند و همه مست بودند. جماعت خوش بودند و داشتند گیتار می زدند و سرودهای سانسکریت می خواندند. لحظه ای که اسماعیل وارد شد، همه پاک دیوانه شدند و فریاد کشیدند و سرود

«بهاجانانه» خواندند و عملاً از روی مستی، به شوخی یا به جدی، بلند شدند و به برادرم تعظیم کردند.

من آن شب باخستگی و گرسنگی، در سور و سات زیاده‌روی کردم. آخر شب هم نفهمیدم به کجاها کشید. یادم هست که یک میلیون کارهای عجیب و غریب می‌کردیم. رقصیدیم. سرود خواندیم. یادم هست یک دفعه من و این دختر بوداپرست و معتقد به فلسفه عشق آزاد که آنجا بود، روی موزاییکهای کف ولو بودیم. و یادم هست دو سه ساعت بعد از نصف شب، یا دمدمه‌های صبح، یا پس فردای ابدیت، آخر سر که همه لباس پوشیدند و رفتند خوابیدند، من و جک شولتس روی پله کلبه برادرم نشسته بودیم و او داشت ته یک بطری پال مسان را قسم می‌داد و می‌گفت: «این ایشمایل واقعاً روشنترین گربه‌ای به که تا حالا این ورها پیداش شده.» مست مست بود. می‌گفت: «من دو سال و نیم، نه، سه سال و نیم، نه، سه سال پیش، از اینجا رد می‌شدم. و یک شب نوی همین کلبه با همین او آشنا شدم. هنوز از اینجا نرفته‌م. در عرض این دو سال و نیم سه سال، هیچکس را ندیده‌ام که به اندازه این بشر مایه امیدواری باشه... تو هم جلال، تو هم بچه گربه با هوش و زرنگی هستی... تو هم...»

باز دهن‌دره کردم و گفتم: «مستر جک شولتس، تو کلی خل تشریف داری. من اون «بچه گربه باهوشی» که تو فکر می‌کنی نیستم، اسماعیل هم بودا یا زرنشت یا مولانا یا سوزوکی نیست. فقط یک بت بی‌بته گلابیل وحشی این کالیفرنیا شده، که فقط در شرایط خاصی میتونه گل بده و اصلاً وجود داشته باشه، بنابراین پاشو بریم

بخوابیم.» و رفتیم خوابیدیم.

دو روز بعد از سفر مانت لیل (چهارشنبه) برای دو سه کار کوچک به سانفرانسیسکو رفتم. حدود ساعت ده از روی کنجکاوی با اتوبوس از خیابان امبارکدیر و بطرف «نورث بیچ» رفتم. ده و بیست دقیقه بود که اتوبوس وارد خیابان جفرسون شد و وقتی از جلوی فیشر منزوارف رد شدیم، کتابون جم را دیدم، بایک کت و دامن لیمویی، کلاه شیک، و عینک دودی. یواش یواش از پیاده رو بالا می می رفت و اطراف را نگاه می کرد. در لحظه اول احساس کردم که دلم نمی خواهد با او و دنیای او کاری داشته باشم. انگار توقعات و افکار دنیای هوشنگ و کتابون جم حوصله می خواست. اما من هم حوصله داشتم. نخ زنگ توقف اتوبوس را کشیدم.

رؤیا های یک رؤیایی

صادق آریان، مانند ناصر تجدد، در روزهای جوانیش با فروش سهم خود از ارثیه ناچیز پدرش، ارباب حسن آریان، خواروبار فروش چهارراه گلوبندک، ایران را ترک کرد. صادق در پانز سال هزار و سیصد و سی و پنج، از منجلا ب عقدہ‌ها و محرومیت‌های خانه و زندگی مادرش کوکب خانم و یک ماجرای عشقی و اخورده با زهره دختر دایی خود به آمریکا، به دانشگاه نبراسکا رفت. یک عکس دسته جمعی از گردش سیزده بدر هست که صادق را میان در حدود دست کم سی تا بچه خرده و زن چادری و مردهای کاسب و داش مشدیهای الکی خوش و استکان جای به دست، نشان می‌دهد. صادق آریان در سپتامبر هزار و نهصد و پنجاه و شش، در شهر لینکلن در دانشگاه نبراسکا، به عنوان دانشجوی ماقبل دوره پزشکی نام‌نویسی نمود و تا چهار سال ایالت نبراسکا را ترک نکرد.

اوایل، صادق آریان خام و گمشده بود. روزی که خسته و بلا تکلیف وسط ایستگاه راه‌آهن لینکلن در انتظار نماینده مشاور دانشجویان خارجی روی چمدانش نشسته بود، یک زن و مرد

آمریکایی عکسی از او گرفتند که سبیل آوارگی او بود ولی رنجه‌ها و زخمه‌های گذشته و زندگی در محله درخونگاه آنچنان عمیق در روح او نشسته بود که مغز او با یک نیروی غریزه زندگی عجیب در سرزمینهای رؤیاهای خود تنها و بیتوشه نبود.

در طی سالهای اول، صادق آریان با پشتکار و حدت تمام در آزمایشگاههای شیمی مربوط به تجزیه خاک و کودهای شیمیایی وابسته به مؤسسه آزمایشات کشاورزی دانشگاه نبراسکا کار کرد. کار آزمایشگاه را از پایتترین مرحله، یعنی شستن لوله‌های آزمایش و تمیز کردن وسایل آزمایشگاه شروع کرد. مردی که صادق مستقیماً زیر نظر او کار می‌کرد، مرد سالخورده‌ای به نام دکتر آلر بود. صادق همچنین در خانه دکتر آلر یک اتاق زیرزمینی کرایه کرد. کرایه اتاق را هم در زمستانها با پارو کردن برف حیاط و جلوی گاراژ و تابستانها با ماشین کردن چمن و نگهداری باغ، مستهلک می‌ساخت. سال اول تمامش خامی و ایرانی بازی بود. یک روز صادق در یکی از خواربار فروشها انارهای تازه دید و سه تا خرید. شب که در رختخواب کتاب شیمی می‌خواند و انار می‌خورد، انار ریخت روی ملافه و فردا میسز آلر آتش درآمد.

میسز الیزابت آلر، پیرزنی خوشدل و مذهبی بود. به مرور ایام کم‌کم او و شوهرش علاقه مخصوصی به صادق آریان پیدا کردند، و از سال دوم صادق آریان نزد آنها پانسیون شد. دست آخر در سالهایی که صادق آریان دوره پزشکی را شروع کرد، آپارتمان کوچکی برای خودش گرفت ولی اغلب بصورت یک مهمان به خانه

دکتر آلر می آمد. اما صادق آریان برای ابد محجوب و ساکت ماند، و عاشق کار و فعالیت بود. به خاطر سادگی و صداقت روحش مورد علاقه همه بود.

در عرض دو سال اول، صادق آریان فقط یک بار، سه روز مرخصی گرفت و موقع عید پاک، به اصرار، همراه دکتر و خانم آلر به شهر کوچکی در جنوب نبراسکا به خانه خواهر بیوه دکتر آلر رفت. در عرض این سه روز چون خجالتی و درون گیر بود، از ماندن در خانه و صحبت با پیر و پاتالها، پرهیز می کرد. ساعات روز را در کتابخانه شهر می گذراند با در بارهای خلوت به بازی بیلارد مشغول می شد. شبها ساکت می نشست و تلویزیون تماشا می کرد.

در عرض این سالها، دروغهای زیادی هم گفت. دروغهای او، دروغهای بدطبعیتی و رذالت نبودند. در حقیقت دروغهای او کاملاً بی اهمیت و بی غرض بودند. فقط و فقط حس بیهوده و ناشناخته ای را در درون او ارضا می کردند. مثلاً یک جا می گفت که پدر و مادرش زمان جنگ کشته شده اند. در جای دیگر که او را خوب نمی شناختند خود را از اهالی بیروت معرفی می کرد. حتی به دکتر و خانم آلر گفته بود که مادر ندارد و از بچگی به تنهایی پیش عمه پیرش بزرگ شده است. هیچگونه فخر، هیچگونه علاقه محکمی به ریشه و خانواده و زادگاه خود نداشت. هرگونه رویا و ریشه ای که بود، درون خودش بود. به این ترتیب صادق آریان ارتباط و ریشه واقعی خود را با شهر و با فامیل خود از دست داد، گرچه هر سه ماه یکبار مقداری پول برای مادرپیرش کوکب خانم که تنها در خانه

فسقلی در خونگاہ زندگی می کرد، می فرستاد. مکاتبه هم داشت. سال سوم و چهارم، صادق آریان بیشتر به محیط آمریکا آشنا شد و به زندگی تحصیلی و خصوصی خود مسلط گشت. کفشها و لباسهای وطن را کنار گذاشت. لباسهای تازه خرید و تا حدی مانند دانشجویان آمریکایی لباس پوشید. بعضی شبها پیاده به سینما می رفت. هنگام زمستان گاهی به ندرت به زمین سرپوشیده بسکبال دانشگاه به تماشای مسابقه ای می رفت. اما بیشتر از هر کار و مافوق همه چیز، درس می خواند.

شاگرد مشعشی نبود، ولی با پشتکار و فعالیت عجیب، نمره ها را می رساند. سال سوم و چهارم بورس تحصیلی مختصری هم به او اعطا شد که در حقیقت معافیت از پرداخت شهریه اضافی مخصوص دانشجویان خارج از ایالت بود. کارش در آزمایشگاه دکتر آلر ادامه داشت. ساعتی یک دلار و هفتاد و پنج سنت می گرفت. تابستانها تمام روز کار می کرد. کم کم از حسابی که در بانک داشت مقداری را در یک حساب پس انداز گذاشت.

تابستانها در آزمایشگاه شیمی تمام روز کار می کرد.

شنبه ها و یکشنبه های تابستان، صادق، صبحها دیر از خواب بلند می شد. لباس تمیزی می پوشید و صبحانه را در کافه آرکید می خورد: تخم مرغ نیمرو، سوسیس، سیب زمینی سرخ شده با شیر و قهوه. شنبه ها بعد از صبحانه پیاده به کتابخانه می رفت. تا ظهر کتاب و مجله می خواند. نهار را در خانه دکتر آلر می خورد و ساعات گرم اوایل بعد از ظهر را در سالن بیلارد خنک و تهویه شده در پشت بار جونالتی

می گذرانند. در طی پنج ساعت بعد از ظهر آرام آرام در حدود دو یا سه تا گیللاس کوکای ده سنتی می نوشید.

شبها گاهی شام را در آپارتمان هوشنگ احمدزاده می خورد. هوشنگ پسر ریزمای بود که دانشکده فنی می رفت. یک سال از صادق جلوتر بود. هوشنگ غذاهای ایرانی درست می کرد و آنها دوتایی می نشستند و صحبت می کردند و چلو خورش یا چلو کباب با شراب می خوردند. گرچه صادق اهل مشروب نبود و یک نصفه گیللاس بیشتر نمی خورد.

شبهایی که با هوشنگ شام نمی خورد و با مواقعی که دکتر آلر و زنش در شهر نبودند و برای تعطیلاتشان به خارج می رفتند، صادق آریان به تنهایی برای خودش در آشپزخانه میسز آلر غذا درست می کرد و با تشریفات و حوصله میز می چید و غذا می خورد و تلویزیون تماشا می کرد یا مجلات پزشکی می خواند.

پیوند و علاقه ای به خوب غذا خوردن پیدا کرده بود. روی اجاق برق میسز آلر، در تاوه فولادی و فیروزه ای رنگ میسز آلر، صادق آریان پیاز داغ درست می کرد، بعد گوشت بره، یا ژامبون، یا فیله سرخ می کرد. در ظرف دیگری کته می پخت. روی بشقات کته، تخم مرغ می شکست. سالاد سبزی، شامل کاهو، تربچه و گوجه فرنگی درست می کرد. روی آن یکی از سوسهای چاشنی سالاد گوناگون میسز آلر را می ریخت. بعد از شام کتاب و مجله می خواند، یا جلوی تلویزیون می نشست و پپ می کشید و ساعتها خود را مشغول می کرد.

شبهای تابستان، که هوا گرم و مرطوب بود، روی پله‌های جلوی خانه می‌نشست. کتاب می‌خواند و با به دخترهایی که عبور می‌کردند نگاه می‌کرد. به دخترها و زنهای زیاد نگاه می‌کرد. اما هیچگاه هوس یا نیازش آنقدرها شدید نمی‌شد که عقده عمیق و هولناک عشق زهره را فراموش کند و او را به طرف آنها بکشانند. هرگز به رقص نمی‌رفت. نه روح و قلبش در ایران پیش زهره بود.

دخترهای آمریکایی با آن موهای بور، پوستهای تر و تازه و پاهای خوش‌تراش و مجلل، برای او موجوداتی ناشناخته و دور از این دنیا بودند. هنگام تماشای مسابقات بسکتبال که عده‌ای از دخترها، به عنوان سردسته‌های تشویق کنندگان، باشورتهای سفید کوتاه و بلیزهای ملل چسبناک می‌رقصیدند و به هوا می‌پریدند، صادق آنها را با کنجکاوی و غریزه نگاه می‌کرد. دخترهای آمریکایی برای او مرموز، دور، و غیرممکن بودند، زهره نبودند.

تابستان سال چهارم صادق آریان دو مرتبه با هوشنگ احمدزاده و یک پسر یونانی، با اصرار، به یکی از خانه‌های عیش شرق شهر لینکلن رفت. ولی هر دو بار نتوانست خودش را راضی کند که با زنی بخوابد. سردرد شدید را بهانه کرد... نیروی دفاعی پس زننده تلخ و پیچیده‌ای در درونش نسبت به زنهای وجود داشت. هر دوبار وقتی به شهر بازگشته بود، به طور وحشتناکی احساس تهوع می‌کرد. هرچه دخترها و زنهای آمریکایی برای او مرموزتر و کم‌کم نفرت‌انگیز می‌شدند، نفرت سیاه و ژرف سینه صادق به دخترها و به احساسی که درون سینه‌اش می‌سوخت... طی مکاتبه‌ها از زهره خبر می‌گرفت.

زهره ابتدا، پس از سه چهار سال عشق و امید بیحاصل و کلنجار پدرش با خواستگارهای مختلف، سرپول و جزئیات شرایط عقد، بالاخره به عقد پسر خاله‌اش در بانک صادرات در آمده بود. این وصلت نیز پیش از این که به زناشویی بیانجامد، به علت اختلاف و کدورت در مورد پول و مقدار جهیزیه از طرف پدر زهره به هم خورده بود. سپس، دو ماه بعد از این جریان، زهره با عجله و تندی غیرعادی به عقد و ازدواج جوانک ساده و بیسواد درآمده بود که وارث ثروت معتناهی از پدر کامیوندارش شده بود.

اوایل سپتامبر هزار و نهصد و شصت، صادق آریان که دوره دانشکده پزشکی را شروع می‌کرد، سفر سه روزه‌ای با دکتر آلر به دریاچه «فلت‌هد» در میان جنگلهای شمال غرب مانتانا رفت و در یک کلبه چوبی ساحلی به استراحت و ماهیگیری پرداخت. کلبه جنگلی کنار دریاچه متعلق به برادر دکتر آلر بود و به ندرت از آن استفاده می‌شد.

زندگی این سه روزه کاملاً مردانه و خشن بود. دکتر آلر و برادرش جک، از ماهیگیران و شکارچیان کهنه کار بودند و از بچگی ساعات تقریباً عمرشان را در بیشه‌ها و کنار دریاچه‌ها گذرانده بودند. حالا در دوران پیری، بازگشت تنها و مردانه آنها به بیشه و دریاچه، لذت و افتخار عمیقی داشت. برای صادق آریان که خودش نیز در بیست و سه سالگی و تنهایی، صد درصد مردانه و خشن بود، دریاچه و

ماهگیری و فعالیت در محیط آزاد دریاچه بزرگ و آسمان بیکران جالب و رؤیایی بود.

برادر دکتر آلر، جک، از کارمندان قدیمی راه آهن پاسیفیک شمالی بود و هرگز ازدواج نکرده بود. در عرض سه روز، جک و دکتر آلر، همه چیز را به صادق آموختند. قزل آلا را باید در رودخانه می گرفت. با کرم یا حشره سر قلابهای ریز، اما در دریاچه، در اعماق بیشتر، ماهیهای بزرگتر حتی ماهی سفید، وجود داشت. ماهیهای بزرگتر با ساردین صید می شدند. فوت و فنهای دیگر هم بود.

روی دریاچه، در قایق چوبی، در حالی که دسته چوب و بند ماهگیری توی دستش بود، صادق آریان بیشتر محو تماشای دریا و ساحلها و بیشه های آرام و دامنه کوههای زیبا بود تا در فکر ماهی. این اولین برخورد واقعی و هوشیارانه او با طبیعت زیبا و زمین بود. در لحظاتی دلش می لرزید. دلیتنگی و درد خاصی در سینه اش می پیچید. زندگی این چند ساله اش را در لینکلن از نظر گذراند. نفهمید چطور گذشته است. انگار زندانی بود. در یک چشم به هم زدن، تمام آن چهار سال، در آن مدرسه، در آن شهر، در میان آن تپه های محصور شده، برایش به صورت یک ثانیه زود گذرنده و گم شده در آمد.

تمام صبح روز اول گذشت و صادق آریان چیزی نگرفت. دکتر آلر دوتا ماهی شیر، بلند و نازک و خاکستری، و جک، یک ماهی شیر و دوتا ماهی سفید گرفت. آنها با غرور و خبرگی خاص، فقط اندازه ها و وزن و طول و عرض و نوع ماهی را به اطلاع هم

می‌رساندند. دکتر آلر عینکش را می‌زد و ماهیها را به دقت بررسی می‌کرد. مشخصات و نوع و مقایسات ماهی را تشریح می‌کرد و با عکس و مشخصات هر ماهی در کتابی که با خود آورده بود، مقایسه می‌کرد. درباره آنها بحث می‌کردند. آنها به راستی و تمام و کمال از آنچه می‌کردند، راضی بودند. و خوشحال بودند که وقتی برگردند، قهوه جوش را روی آتش می‌گذارند. در عالم خستگی، قهوه در آن فنجان فلزی، طعم موفقیت‌آمیز عالی و رضایتبخشی داشت.

بعد از ظهر روز اول، هنگامی که دو پیرمرد استراحت می‌کردند، صادق آریان به تنهایی نوبت قایق نشست و پاروزنان روی دریاچه رفت. دور از ساحل، پاروها را به درون قایق کشید و قلاب ماهیگیری را رها کرد. کوچکترین بادی نمی‌وزید. آسمان آبی روشن بود. او از کمر به بالا لخت شده بود. کلاه حصیری پاره پورهای که درون کلبه بسته بود، برای جلوگیری از آفتاب، سرش گذاشته بود. دریاچه، پهناور و ساکت بود. آب به قدری آرام و زلال بود که سنگهای کف دریاچه و حرکت ماهیها در اعماق آب دیده می‌شد. کوچکترین صدایی از هیچ جانی آمد.

یاد رویاهایی که در بچگی داشت می‌افتاد. خودش تنها بود و دنیا خالی.

عصر روز دوم که صادق به کلبه برگشت، دکتر آلر از روی اسکله پشت کلبه داشت ماهی می‌گرفت. دکتر پرسید:

«چیزی گرفتی؟»

«نه!»

«امروز شناسند نداری.»

«شاید فردا.»

«آره فردا. تو به میلیون فردا داری، پسر.»

«طعمه منو گاز نمی گیرن.»

«خیلی وقت بود رفته بودی. کجاها رفتی؟»

«دور اون جزیره.»

«خیلی ماهی بود؟»

«دسته دسته.»

«مواظب طعمه قلابت بودی؟»

«آره، فکر می کنم بودم.»

«باید مواظب اون ضربه گاز اول باشی. نباید نخ را بکھو

بکشی. باید اول بهش راه بدی.»

«آره، ولی گاز نمی گیرن.»

«می گیرن.»

صادق آریان نگاه دور و درازی به دریاچه و افقهای زیبا انداخت

«این زیباترین جاییه که این چند ساله دیدم.»

«خوشت می آد؟»

«عالیه.»

«فردا دوباره برو سراغشون.»

اما صادق آریان نمی دانست که آنچه را باید از دریا بگیرد

هم اکنون گرفته است. گرچه روز بعد یک ماهی و صبح روزی که

می خواستند حرکت کنند و برگردند، شش تا ماهی بزرگ گرفت،

ولی در پایان سفر سه روزه، در اتومبیل هنگام بازگشت به لینکلن بود که بدون آنکه آگاه باشد صید خیال بزرگ خود را افشا کرد.

آنها از جنوب ایالت مانتانا می گذشتند و از داکوتای جنوبی به سوی نبراسکا می آمدند. از فردا، دوشنبه صبح، پس از نامنویسی، کلاسهای صادق در دانشکده پزشکی شروع می شد.

دکتر آلر پشت رل دهن درهای کرد و گفت:

«خوب صادق، برای دوره بزرگ آماده ای؟»

«آماده تر از همیشه.»

«خوبه، خوبه... این روحیه، خوبه.»

«متشکرم.»

«شاید حالا که پزشکی رو شروع می کنی دیگه به اندازه سابق

فرصت کار پیش مارو نداشته باشی - یعنی نوب آزمایشگاه.»

«بینم فردا چه جور برنامه ای از آب در می آد.»

«سخته. منتظر دوران آسونی نباش.»

«می دونم. آماده ام.»

«یکی پزشکی، یکی هم حقوق، سختترین دوره ها رو دارن. خوبه

که نوروشنی.»

«اما من هنوز به هفته ای چند ساعت کار کردن احتیاج دارم.»

«هر چند ساعت آزادی داشته باشی، پیش ما کار هست.»

«متشکرم.»

«از من تشکر نکن. صادق، تو عالی کار کرده ای و همیشه هم در

خانه ما قدمت پیش من و الیزابت گرامیه.»

«به هر حال تشکر می‌کنم. به خاطر خیلی چیزها.»
 دکتر آلمر ماشین را به نرمی از جاده وسیع که در طول رودخانه
 میسوری پایین می‌آمد، می‌راند. دشتهای سبز و وسیع جنوب مانتانا،
 روشن و بدون کوه و تپه بود. دکتر دهن‌دره دیگری کرد و پرسید:

«خب، برنامه‌های آینده‌ت چیه، صادق.»

«دانشکده پزشکی رو کامل کنم.»

«مقصودم نقشه بزرگ آینده‌ته... چکار می‌خواهی بکنی؟ از
 زندگی چی می‌خواهی؟»

صادق دستهایش را پشت سرش گذاشت و آه بسیار بلندی
 کشید.

«اوه... نمی‌دونم.» ولی تا حدی می‌دانست.

صادق به آنچه این سه روزه فکر کرده بود و احساس کرده بود
 اندیشید... به تمام مدت اقامتش در آمریکا فکر کرد... به تمام زندگی
 گذشته‌اش در فامیل و کشورش فکر کرد...

«دلم می‌خواد به آدم معمولی نباشم. دلم می‌خواد مثل بقیه
 نباشم.»

دکتر آلمر نظرش را برای ثانیه‌ای از جاده به طرف صادق
 برگرداند و گفت:

«این آرمان بزرگیه.»

صادق سرش را پایین آورد.

«اما تو به دکتری، فراموش نکن، صادق. دکتر باید در وسط
 مردم با مردم باشه، دردهای مردم رو ببینه و رسیدگی کنه. همچنین

باید همیشه با پیشرفت تکنیک، با گروه‌های پزشکی، و با علم به طور کلی، مربوط و مانوس باشه. لحظه‌ای که سوگند پزشک بودن را می‌خوری، دیگه زندگیت مال خودت نیست، مال جامعه‌ست.»

«می‌دونم. من می‌خوام کمک کنم ولی می‌خوام تا آنجا که ممکنه آزاد باشم و وابسته به این و آن نباشم. می‌خوام دنیا احساس کنه که من وجود دارم.»

دکتر آلر نگاه دیگری به طرف او انداخت.

«خب، صادق، من فکر می‌کنم به اندازه کافی حاشیه رفتی... خوب حالا بگو ببینم چی می‌خواهی؟»

صادق سکوت درازی کرد. انگار خودش هم مطمئن نبود.

گفت: * می‌خواد تو یکی از ده کوره‌های ایران، یا در بیفوله‌های جنوب تهران یا شاید توی یکی از کویرهای بزرگ خودمون، به بیمارستان درست کنم. می‌خوام تمام زندگیم رو صرف این کار کنم... می‌دونم این کار به نظر دیوونگی محض میاد، ولی این تنها کاری است که دلم می‌خواد بکنم. دلم می‌خواد دنیایی سوای این دنیا داشته باشم. دلم نمی‌خواد تو به بیمارستان کار کنم که مریضها قدرت و پول و وسیله نداشته باشن بیان خدمت من. دلم می‌خواد بیمارستان را بردارم و برم سراغ اون عده که پا و چشم و مغز پیدا کردن بیمارستان را ندارند...»

مدتی طول کشید تا دوباره صدای دکتر آلر بیرون آمد.

«نه... آنقدرها هم دیوونگی محض نیست... تو واقعاً آرمان بزرگ را داری.»

صادق آریان به طرف دانشمند پیر نگاه کرد. از لحن کلام پیر مرد چیزی معلوم نبود. از صورتش هم احساس درونش معلوم نمی شد. دکتر آلر هرگز ایران را ندیده بود. ولی آن قدر تجربه داشت که افسوس و تأسف خود را هنگام مواجهه با رؤیاهای یک آدم رؤیائی ولی خام پنهان کند.

هدية عشق

زن، تو خاك خشك زمینی،
 مرد ترا در دستهایش آب می دهد
 و بارور می سازد.
 ... او ترا در دریای شراب عشق تعمید می دهد،
 ترا با شعله های هوس گرم می کند،
 ترا بسوی آسمانها و ستارگان بلند می کند
 و بعد سرنوشت ترا با بی توجهی در میان بادهای پرت می کند.
 (ا. گ.)

وقتی زن جوان را به آن اتاق کوچک بیمارستان آوردند، با تمام
 دردی که داشت، دلش از شادی می پیید. به درد اهمیت نمی داد. یک
 پارچه شادی و هیجان بود. یک پارچه عشق بود. فقط حالت ناراحت
 چشمان شوهرش بود که به آن اهمیت می داد. امروز سالگرد ازدواج
 آنها بود.

از روی لب تختخواب با خوشحالی دستهای خود را دور گردن او
 انداخت. با لبخندی که تمام صورتش را می گشود، شوهرش را
 بوسید و به او گفت: «خواهش می کنم نگران نباش، عزیزم. تا چشم
 به هم بزنی نموم میشه.»

او موهای زن جوان را نوازش کرد. و به دروغ گفت: «نگران
 نیستم... دیگه چیزی نمونده.»

«دوستت دارم.» شوهرش را پی در پی بوسید. و آخر سر، بدون آنکه هنوز دستش را رها کند، به چشمان او خیره ثابت ماند و گفت: «متشکرم برای همه چیز... متشکرم برای این همه عشق و خوشحالی که به زندگی من آوردی...»

اوموهای زن جوان را بوسید. همیشه از این حالت رمانتیک خاص روحیه زنش خوشش آمد. پرستار حالا دوباره به اتاق برگشته بود و با لبخند، از گوشه چشم صحنه اندک غیرعادی را می‌نگریست. مرد جوان برای آخرین بار او را بوسید، و قلبش لرزید. ولی لبخند بزرگ زن جوان مثل همیشه روح او را ترو تازه کرد.

پرستار منتظر خروج او شد. زن جوان بالاخره دست او را رها کرد. به نرمی خداحافظی کردند. او رفت.

پرستار به زن کمک کرد تا لخت شود. زن جامه سفید و بلند بیمارستان را پوشید. اندام لطیفش به میان پارچه آهار خورده لغزید. بعد روی بستر دراز کشید. موهای بور بلندش، روی بالش ریخت. حالا، بدون آنکه متوجه باشد، چشمان درشت آیش، با غمی تازه، دور اتاق کوچک دور زد و به دری که شوهرش چند لحظه پیش از آن بیرون رفته بود نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: «اگر او جزئی از من نیست، پس چرا از من جدا نیست؟»

دستش را زیر جامه سفید روی شکم خود گذاشت. آه بلندی از خوشحالی کشید. زیر دستش چیزی بود که نشانه تمام زندگی و عشق او بود.

از ساعت دو بعد از نیمه شب دیشب دردهای زیر شکم و کمرش

شروع شده بود. اول سعی کرده بود شوهرش را بیدار نکند. ولی او هم اکنون از ناله‌های زن جوان، از خواب بیدار شده بود. بعد هیچکدام دیگر خوابشان نبرده بود. به دکتر تلفن کرده بودند. دکتر دستور داده بود که زن جوان را به بیمارستان بیاورند.

روی بستر زایمان، با چشمها بسته، به جزئیات وقایع صبح امروز و به شوهرش فکر کرد. (دوست داشت به او فکر کند. در خیال خود او را بوسید و به او عشق ورزید. کاری که برای او به سادگی نفس کشیدن بود.) او را دید که چمدان در یک دست، در آپارتمان را بست. هنگام پایین آمدن از پله‌ها بازوی او را احساس کرد که دور شانه‌های خودش حلقه شده است. ماشین را از گاراژ بیرون آورد. به او کمک کرد سوار شود. توی راه، مثل تازه به ماه غسل رفتگان، تنگ هم نشسته بودند. زن جوان با سبیل دردی که از میان تنش می‌گذشت یک بازوی او را وسط سینه‌های خود گرفته بود و شانه او را می‌بوسید. بر حسب تصادف آن شب، یا در حقیقت آن صبح سحر تابستانی، سالگرد عروسی آنها بود. زن جوان این را به فال نیک گرفت.

پرستار مشغول شد. فشار خون و حرارت بدن او را اندازه گرفت. سایر معاینات لازم را انجام داد. بعد دنبال دکتر رفت. وقتی تنها ماند، سعی کرد تکان خوردن بچاهش را با دست احساس کند. جز پیچ درد چیزی نبود. ولی با چشمان بسته لبخند زد. زیر لب گفت: «غصه نخور، کوچولوی عزیز من. بزودی تموم میشه. به تو قول میدم. به تو قول میدم. عزیز کوچولوی من.»

کمرش با نیروی سنگینی از درد نبر می کشید. پیچ دردها میان تنش به همه طرف تاب می خورد. به شوهرش فکر کرد و دید که حالا بیشتر از همیشه او را دوست دارد. به خودش خندید. چون شنیده بود که در این لحظه است که او باید به شوهرش نفرین کند. ولی می دید تنها کاری که می تواند بکند این است که او را پرستد. زیر لب زمزمه کرد: «اوه، متأسفم که حالا ناراحتی. تقصیر منه که انقدر طولش دادم. راستی چرا انقدر طولش داده ام؟ چرا انقدر دیر کرده ام؟ اما عزیز من تلافیش می کنم... تو به من زندگی تازه بخشیدی. تنها چیزی که باقیمانده، این است که برای تو بمیرم...»

وقتی دکتر رمیک، با آن روی گشاده و خوش خلقی طبیعی، همراه پرستار وارد شد، زن جوان هنوز زیر لب با خودش زمزمه می کرد. دکتر بطرف او آمد. دست او را گرفت و بشوخی گفت: «خانم آریان، با کدومشون حرف می زدی و مغازله می کردی؟ با پدرش؟ یا با خود کوچولو؟»

زن جوان چشمانش را باز کرد و لبخند زد: «با پدرش! امروز سالگرد ازدواج ماست. خیلی دوستش دارم.» درد کولاک می کرد. «مرد خوشبختیه. امروز حتماً هدیه خوبی بهش میدی.» «امیدوارم... این موش کوچولو را هم دوست دارم که برای همه ما کار درست کرده.»

دکتر دست او را گرفت و به معاینه پرداخت. «این موشهای کوچولو همیشه برای همه کار درست می کنند.» اگرچه دکتر رمیک سوال اولش را باطعنه پرسیده بود ولی چشم

حقیقت بینش باز بود. زن جوان همیشه رؤیائی و خیال‌پرور بود. در تمام زندگی بیست و دو ساله‌اش فقط یک کار بلد بود: که رؤیا داشته باشد و کسی را دوست داشته باشد. و اگرچه حالا، امروز، در این بیمارستان، در آستانه زاییدن اولین بچه‌اش، جایی برای رؤیا نبود، ولی قلب زن جوان نمی‌توانست از رؤیا و از دوست داشتن باز ایستد. معاینات دکتر مدت زیادی طول کشید. زن جوان دردهایش را ساکت تحمل می‌کرد. از صورت دکتر چیزی خوانده نمی‌شد. پرستار به زن جوان چیزی تزریق کرد. سردی کرخ‌کننده‌ای زیر پوست زن جوان دوید. ولی درد هنوز درونش را چنگ می‌زد. بخاطر دردها و رخوت پوست، او حالا اصلاً تکان خوردن یا جنبیدن بچه را احساس نمی‌کرد. دو انگشت دستش را از پشت، میان دندانهایش گرفت و گزید. دردها را تحمل کرد. ولی باز با چشمهای بسته و زبان خاموش با بچه حرف زد: غصه نخور، کوچولوی قشنگ من. حالا تمام میشه. حالا تمام میشه. بیا به هم کمک کنیم تا پدرت رو خوشحال کنیم. میدونی که چقدر تورو دوست داره. بیا، بیا، عزیز من. بیا خوشحالش کنیم... بیا...

مابع تزریق شده حالا اثرش را بخشیده بود.

در سایه روشنیهای بیهوشی و هوشیاری، باز چند لحظه‌ای چشمانش نیمه باز ماند. احساس کرد دردهایش زیادتر می‌شود. ضعف شدیدی هم مفاصلش را گرفته بود. از تاریکی پشت پنجره می‌دید که شب فرا رسیده است. اعصابش ضعیف و نیم‌مرده بود. دلش می‌خواست به شوهرش فکر کند، یا با بچه حرف بزند. ولی حالا

چشمان و زبان و مغزش دیگر مال خودش نبودند. در حاشیه‌های
حقیقت و رویا مدتی سرش گیج خورد، بعد رفت.
روح زیبایش همچون شناگر تنهایی که شب در رودخانه بزرگ
زندگی، میان امواج گذشته غوطه‌ور گردد، به حرکت درآمد.

سالها و سالها پیش بود. دور از بیمارستان، دور از این شهر،
دور از امریکا، در زادگاه خودش بود، در نروژ. در صفحه
خیال خود، دهکده آگدن و باغ بزرگ پدرش را کنار
دریای بزرگ دید.

دختر بچه کوچکی را دید با موهای طلایی و چشمان
آبی، که در يك باغ گل که دیوارهای سنگی کوتاه
داشت، دنبال پروانه‌ها می‌دوید. دختر کوچولو، با عروسکی
زیر بغل، ساعتها و روزها، تنهای تنها، توی باغ بازی
می‌کرد. عروسکش را گردش می‌داد. برای عروسکش آواز
می‌خواند. عشق پاك کوچولویی بین آنها بود. گاهی دختر
کوچولو و عروسك زیر آفتاب دراز می‌کشیدند. دختر
کوچولو به آسمان آبی نگاه می‌کرد. آواز می‌خواند.
رؤیاهایش را به يك بادبادك صورتی می‌بست و در آسمانهای
آبی و بیکران رها می‌کرد.

پدرش گلکار دهکده آگدن بود. در گلستان
بزرگش انواع گل‌های فصل را پرورش می‌داد و به شهرهای
کوچك اطراف صادر می‌کرد. مادر دختر کوچولو موقع
تولد او مرده بود. دختر كوچك از پنج شش سالگی، در
خانه و باغ به پدرش كمك می‌کرد. گاهی همراه پدرش با
ماشین گل به شهر می‌آمد. به پدرش كمك می‌کرد که
دسته‌های گل را به مغازه‌ها بدهند.

جاده‌های اطراف آگدن را در طول ساحل دید. عبور
نسیم سرد اقیانوس را احساس کرد. اتاق خواب كوچك
خود را در ساختمان چوبی خانه‌شان، در ضلع غربی باغ

بزرگ در نظر آورد. شبها پدرش برای او قصه می‌خواند. پاییزها و زمستانها را دید که آگدن زیر لحافی از برف پوشیده می‌شد. پدرش را می‌دید که توی گلخانه بزرگ آنها در هوای گرم و مرطوب به کار می‌پرداخت، پیش گوشه لبش. بهارها و تابستانها چیز دیگری بودند. دختر یازده ساله‌ای را دید که حالا می‌توانست ساعتها زیر آفتاب روشن و دلچسب تابستان به تنهایی میان گله‌ها، در آن گلستان آشنا و آرام و لطیف بازی کند و خیال بیافد.

حالا دیگر عروسک زیر بغلش نبود. ولی صدها موجود رؤیایی در خیال خود ساخته بود و به آنها عشق می‌ورزید. پدرش از گوشه گبریه‌ها و خیال‌بافیهای دختر کوچک ناراحت نبود. او را آزاد می‌گذاشت. ولی در چشم همسایگان و آشنایان آنها در آگدن، او دختری گوشه گیر و دارای اخلاقی بخصوص بود. مدام توی دنیای خودش بود. عده‌ای این کارهای او را سالم و عادی نمی‌دانستند. ولی دنیای او، بزرگ بود و رنگارنگ و لطیف. و پر از عشقهای رؤیایی.

دختر کوچک همیشه عاشق بود. همیشه دنبال عشقهای تر و تازه، دنبال قهرمانهای رؤیایی دنیاهای دیگر بود. با شاهزاده‌های کشورهای خیالی و دور دست، عشقهای رؤیایی داشت. روح بزرگش در قالب کوچک بدن، همیشه تشنه عشق بود. بعدها، حتی تا سالهای بلوغ نیز این رؤیاها از بین نرفتند. طی این سالها در دهکده کوچک و آرام آگدن، هیچ اتفاقی نیفتاد تا رشته رؤیاها و انتظارهای او را پاره کند.

بعد، دختر کی را دید که رؤیاها و بچگی‌اش حالا عمق و مشخصات جدیدی پیدا کرده بود. حالا دختر موطلائی، از کوچکی و حصار نامرئی خانه و دهکده خسته بود. دلش می‌خواست باغ پدرش و دهکده آگدن بزرگتر و بزرگتر

شود، تبدیل به تمام دنیا شود، و همه مردم دنیا او را کشف کنند و بشناسند. ولی هنوز تنها بود.

بعد از ظهرهای تعطیلات تابستان، دخترک کنار دریا می‌رفت و بعد از شنا، روی ماسه‌های گرم دراز می‌کشید. کتاب می‌خواند. گاهی با دوستان دیگرش می‌نشست و صحبت می‌کرد. دوستانش زیاد نبودند. لب دریا، آنها گاهی با گرام ترانزیستوری که داشتند، صفحه گوش می‌دادند و حرف می‌زدند. دختر موطلائی بیشتر دوست داشت تنها باشد، تنها فکر کند، و رؤیا داشته باشد.

سینه‌هایش نورس و پراز زندگی، روحش تشنه و گرم بود. حالا دلش می‌خواست خودش را به پاره ابری بیاویزد و تمام وجود و سرنوشتش را به ابرها و به آسمان تسلیم کند. دلش می‌خواست ابرها او را به جاهای تازه و دنیای عشق واقعی ببرند. این سالها پیش از ازدواج مجدد پدرش و مسافرت دختر جوان به امریکا برای ادامه تحصیلات بود.

وقتی دوباره چشم باز کرد، احساس کرد که او را روی تخت روان، از آن اتاق کوچک بیرون می‌برند. درد، شکم و سینه و پاهایش را از درون می‌سوزاند. دو پرستار در طرفین او بودند.

تخت روان بنر می از میان راهروهای تمیز، زیر سقفهای کوتاه می‌لغزید و پیش می‌رفت. او را توی آسانسور گذاشتند و پایین آوردند. وقتی از آسانسور بیرونش آوردند، با درد زیاد سر برگرداند تا شاید شوهرش را جایی ببیند. تنها چیزی که دید، علامت اتاق جراحی بود. تعجب کرد. خواست چیزی پرسد ولی ضعف و حالت نیمه‌بیهوشی اجازه نداد. و از آن وقت به بعد، تا لحظه‌ای که او را عمل کردند، ضعف و بیهوشی به تناوب می‌گرفت و بعد از چند

ثانیه رها می کرد.

بدن ظریف زن جوان را زیر ملافه، به میان دستگاههای پرزرق و برق و چراغها و لوله‌های متعدد سالن جراحی آوردند. صورت نازک و ظریفش، بیرنگ بود. موهای طلایی بلندش را بالای سرش جمع کرده بودند. لبان صورتی کمرنگش، بطور تقریباً نامحسوسی حرکت می کرد.

ولی روحش آرام بود. فقط آرزو می کرد شوهرش اینجا پهلوی او بود. دلش می خواست او اینجا بود و دستش را می گرفت. دلش می خواست او اینجا بود و خودش آنقدر قدرت داشت که چشمانش را باز نگه دارد و صورت او را ببیند. نمی خواست او را فقط در حاشیه‌های خیال داشته باشد.

در یک لحظه که چشمانش را باز کرد و دردها او را ملتهب می ساخت، دکرها و پرستارها را دید که با ماسکهایشان، بالای سرش حرکت می کنند. ساعت دیواری، ساعت ده را نشان می داد. زن جوان، حواس کاملی نداشت که بفهمد یا پرسد ساعت ده همان شب است یا روز بعد، یا یک ابدیت دیگر. چرا او را به اینجا آورده بودند؟ چشمهای دکتر رمیک را بالای ماسک سفید رنگش شناخت. دهان دکتر زیر ماسک حرکت می کرد. ولی صدای او را نمی شنید: «اوه کوچولوی عزیز من. دیگر چیزی نمانده. نازنین من، خوب باش و به دکتر کمک کن تا ترا به دنیای ما بیاورد. بیا عزیز من. بیا پدرت را خوشحال کنیم.»

صفحه سفید ساعت دیواری را می دید. عقربه‌های بلند سیاه،

شاخص زمان بود. حالا، حالا، حالا... حالا دوباره از هوش رفت.
دوباره روحش، شناگر تنهای شب، میان آبهای زندگی به
حرکت درآمد.

در صبح يك روز تابستانی، خودش را دید که با باغ
پدرش در دهکده آگدن خداحافظی می‌کند. عصر همان
روز خود را دید که در بندر کریستان ساند، سوار کشتی
شده است و به امریکا می‌آید. آن روز بزرگترین روزهای
عمرش تا آن زمان بود. میعادى با عشق و با سرنوشت
خودش در کشوری نور دست داشت.

دختر جوان، تمام پنج روز توی کشتی را در عرشه‌ها
قدم می‌زد و به زندگی آینده‌اش در دانشگاه نیویورک فکر
می‌کرد. با خوشحالی و روح آزاد، عرشه را زیر پا
می‌گذاشت. گیسوان طلایش، دستخوش بادهای اقیانوس
بود. ولی انگار آن پنج روز، و در حقیقت تمام چهار سال
دوران دانشگاه، برای او يك حالت گمشدگی پیچیده در
میان رویا و بعد کار و کلاس و برنامه و کتابها و ساعت‌های
دراز توی کتابخانه بود. حالا خودش را می‌دید که روزها و
ماهها و سالها توی محوطه دانشگاه، فاصله زنگهای
درسهای مختلف، از این ساختمان به آن ساختمان می‌رود.
خودش را می‌دید که صبحها از اتاق کوچکش در پانسیون
دختران، در ساختمان «کوآدبی»، به کلاسها می‌آید و شبها
پس از مطالعه توی کتابخانه، به پانسیون باز می‌گردد. تمام
این چهار سال، راه سرنوشتش نقطه گذاری شده بود، تا به او
برسد.

دختر جوان خودش را آن روز بعد از ظهر آخر بهار،
در مراسم جشن فارغ التحصیلی دانشگاه دید. در رشته
هنرهای زیبا و طراحی، فارغ التحصیل شده بود. عظمت و
لطافت روحش هنوز تازه و بکر مانده بود.

در طی چهار سال زندگی در پانسیون دانشگاه نیویورک، دختران جوان با دوستان مختلفی آشنا شده بود. ولی انگار دنیا و واقعیت اطرافش، آمادگی کافی برای مقابله با روح او، و ظرفیت نامحدودش را برای دوست داشتن و پذیرفتن عشق نداشت. روحش تنها بود، منتظر بود. در جستجو بود. گاهی آنقدر مغشوش می‌شد که نمی‌دانست روحش مشکل پسند است یا اصلاً دوست دارد تنها باشد؟ یا می‌ترسد؟

در اتاق کوچکش در خوابگاه دانشجویی «کود آبی»، گاهی شب‌های بلند و بیخواب زمستان حتی با دفتر خاطرات خودش هم بیگانه بود. تمام احساسهایش را نمی‌توانست بنویسد.

حتی آن آدم توی دفتر خاطراتش هم، وسعت قلب و روح و انتظارات او را نداشت. قلب او به پاکی و سفیدی کوه‌های شرق آگدن بود... و به همان عظمت.

بعد خودش را دید، آن روز اول تابستان، که با اتوبوس از نیویورک به سانفرانسیسکو، به سوی اولین کارش در کمپانی سرزروباک می‌رفت.

از شغل تازه و صورت زندگی تازه در شهر تازه به هیجان آمده بود. ولی هنوز تنها بود و شدیدتر از همیشه به عشق احتیاج داشت.

سانفرانسیسکو، با همه زیباییها و هیجانهایش، دهان باز کرد و دختر تازه وارد را بلعید. ولی برای او سانفرانسیسکو، همانقدر به روحش احساس تنهایی بخشید که باغ پدر در آگدن.

تا عاقبت آن بعداز ظهر آخر تابستان در پلاژ شمالی سانفرانسیسکو که او وارد زندگیش شد...

دکتر مسئول بیهوشی جلو آمد و ماسک کلروفورم را روی دهان

و بینی او گذاشت. زن جوان که برای لحظه‌ای چشمانش را باز کرده بود، حالا از شدت بُهت لرزید. ضعف و اعصاب کُرخ شده، او را کوچک و گم‌شده کرده بود. سؤالهای مبهم، درون مغزش موج می‌خوردند. می‌خواهند مرا عمل کنند؟ چطور شده؟ این ضعف از من چه می‌خواهد؟ چرا نمی‌توانم زندگی کنم؟ چرا نمی‌توانم احساسی داشته باشم؟

مردها و زنها با ماسکهای سفید، بالای سرش حرکت می‌کردند. ماسک بیهوشی روی صورتش بود و دیگر احساسی نداشت. چراغ بزرگ سفیدی بالای بدنش، تمام وجودش را روشن کرده و در اختیار پزشکان گذاشته بود. لغزش لبه چاقو، روی پوست لطیف او، خونش را چون فواره اسرارآمیز زندگی به بالا جهاندد. و، در حالیکه آنها بدنش را (مثل وحشیان قبایل جنگلها در یک مراسم مقدس) پاره می‌کردند، روحش آرام و خوشحال با بچه و شوهرش حرف می‌زد.

«دیگر تمام شد، کوچولوی عزیز من. حالا می‌آیی. و تو... اوه، عزیز من، عزیز من، عزیز من، متأسفم که ترا اینقدر ناراحت می‌کنم... چرا من اینقدر طولش دادم؟ چرا بدنم اینقدر ضعف و ناتوانی نشان داد؟ متأسفم عزیزم. ولی خوب حالا دیگر تمام می‌شود. ما خودمان خواستیم، مگر نه؟ هر دو این را می‌خواستیم... دیگر چیزی نمانده...»

درونش گشوده و خون آلود، در اختیار پزشکان بود. یک دست بزرگ و قوی، با دستکش استریل‌شده، به درون رحم او رفت و یک چیز خون‌آلود و شل و ول را بیرون کشید. صورت چیز تازه،

لرزج و بی‌شکل و تیره، در مرز زندگی و هیچ بودن بود. صورت زن جوان، آرام و سفید بود. صورت دکتر، مثل سنگ بود. شناگر تنهای شب دوباره میان آنها به حرکت درآمد.

غروب روز عروسی‌شان بود. در اتومبیل، کنار او نشسته بود. از جاده شماره صد و یک بطرف سواحل کالیفرنیا شمالی می‌رفتند. زن جوان به بازو و شانه او تکیه زده بود. همه چیز با شکوه و زیبا بود.

در آن اتاق کوچک هتل کوچک، آن شب، وقتی شوهرش او را عریان در آغوش گرفت، تمام تار و پود زن جوان لرزید. وقتی او را بوسید، زن جوان گریه کرد. شوهرش با لبخند گوشه‌ای از موهای او را گرفت و اشکهای او را خشک کرد. زن جوان از شادی و لذت می‌مرد و زنده می‌شد. انگار بیست و سه سال زندگی خشک و پراز خواب و رؤیایش به این نقطه هدف گبری شده بود. در میان دستها و بازوان او، زن جوان غرق می‌شد و آب می‌شد. آب می‌شد و در میان دریای آغوش او غوطه می‌خورد و می‌گفت که زن بودن چقدر ساده است. چقدر ساده است که آدم عشق بورزد، بدون قید و شرط عشق بورزد. به او، به همه چیز، به دنیا، و به کهکشان عشق بورزد. و حالا زن جوان می‌دید که وجود او چیزی جز عشق نیست و این تنها نقش او در دنیا بوده و هست. همه چیز زیبا بود.

صبح روز بعد، وقتی کنار او، در تخت‌خواب، از خواب بیدار شد، احساس ترو تاز و زیبایی داشت: یک زن کامل. شوهرش هنوز خواب بود، برهنه، زیر ملافه چمبره شده بود. زن جوان، دست بزرگ و مردانه او را گرفت و بوسید. از تخت‌خواب به زیر آمد. به اتاق دیگر رفت. قطعه کاغذی و قلمی برداشت و چیزی نوشت. بعد قطعه کاغذ را با یک شاخه

گل آورد و هر دو را روی تختخواب، روی بالش خود، کنار صورت شوهرش گذاشت (من، يك زن، امروز دوباره به دنیا آمدم. دنیا پر از عشق است.) و بعد، وقتی توی آشپزخانه صبحانه درست می کرد، و شوهرش از پشت سر آمد و او را در آغوش گرفت و گردن و موهای او را بوسید، فهمید که اشتباه نکرده است و او يك زن کامل شده است. زندگیش دوباره آغاز شده است. سینه اش در میان دستهای او لرزید.

روزها و شبهای هفته بعد که در آن هتل کوچک بودند، برای زن جوان يك رؤیای بزرگ و گرم و موج بود. شبها شام را در میکده های ساحلی می خوردند و چیزی می نوشیدند... بعد، در میان بستر، در نور کم رنگ اتاق خواب، شراب چشمهای آنها مستی دیگری داشت. گاهی زن جوان ساعتهای سکوت شب را بیدار می ماند و او را تماشا می کرد و فکر می کرد. سینه یا تیغه پشت او را می بوسید. ظهرها ناهار را روی تراس مقابل دریا می خوردند. ساعتهای گرم بعد از ظهر را در فضای خنک و تهویه شده اتاق خواب می گذراندند، در حالیکه تیغه هایی از نور آفتاب از لابلای پرده حصیری بستر آنها را روشن می کرد. عشق ورزیدنهای آنها در نقطه خنکی در خورشید بود.

وقتی او آخر سپتامبر کالیفرنیا را ترك کردند و به ایالت مینه سوتا آمدند، زن جوان شغل تازه ای در شعبه سرز روباك در شهر سینت پال گرفت و شوهرش سال آخر دانشگاهش را تمام کرد. در این دوران حتی در ساعاتی که از هم جدا بودند، زن جوان در خیال بیکران خود با او معاشقه می کرد. هنگام کار، توی اتوبوس، توی آشپزخانه، زن جوان در سینه خود او را نوازش می کرد. به او عشق می ورزید. روح او را در شراب عشق خود شستشو می داد. بدن او را در حریر بوسه های خود تر و تازه می ساخت. بالاتر از هر چیز وقتی کنار او و در آغوش او

بود، با او معاشقه می کرد. دوست داشت با او توی رختخواب حرف بزند. دوست داشت او برایش حرف بزند. دوست داشت با او توی رختخواب در رؤیا باشد. دوست داشت او برایش رؤیا بسازد. دوست داشت هنگام عشقبازی او برایش حرف بزند. زن جوان لحظه هایی را که با او عشقبازی می کرد و او برایش حرف می زد می پرستید. و به این طریق اولین پائیز و زمستان آنها گذشت. اواخر بهار که دانشگاه شوهرش تمام شد و آنها به واشنگتن آمدند و شوهرش به شغل خود در کمپانی کیستون کمیکالز مشغول شد، زن جوان آبستن بود... زندگی تازه دیگری بود.

آنها هر دو به هیجان آمده بودند، چون هر دو با هوسها و آرزوهای گرم بچه می خواستند... و در آینده نزدیکی صاحب آن می شدند. زن جوان دیگر کار خود را در سرزروباك رها کرده بود و در خانه بود. بهار و تابستان هم گذشت و بچه اش در شکمش، مانند شکوفه های سیب بی حساب باغستانهای واشنگتن و کرانه های رودخانه پتوماک، رشد کرد و رسید و آماده شد. زن و شوهر سادمای شده بودند، در يك آپارتمان كوچك، در خیابان جی، در واشنگتن، در امریکا، در کره زمین، در منظومه شمسی، در کهکشان، در این عالم.



در حالت ضعف شدید، چشمانش آهسته آهسته باز شد. در اتاق جراحی نبود. در اتاق کوچک مثلث شکلی بود، با دو پرستار که سعی می کردند او را به هوش بیاورند. نمی دانست چه وقت است. بیحسی و ضعف بدنش بدتر شده بود. گرچه در اینجا هم ساعتی به دیوار آویخته بود، ولی قدرت تشخیص عقربه ها را نداشت. فقط سفیدی صفحه ساعت را می دید. خواست از پرستارها پرسد چه وقت است و بچهایش کجاست. ضعف به او اجازه نمی داد. شاید خواب می دید.

زیرشکم او، و در حقیقت در تمام بدنش، دیگر دردی وجود نداشت. فقط یک رخوت سرد تمام کالبدش، تمام روحش را گرفته بود. احساس می کرد که باید همه چیز را از درونش بیرون آورده باشند. بدنش خالی و سبک بود. همه چیز تمام شده بود. شقیقه ها و تمام سرش سرد و بیحس بود.

اما درون روحش لبخند زد. به خودش نوید داد که اکنون، لحظه ای که شوهرش بیاید و دست او را بگیرد، یا لحظه ای که آنها بچهایش را بیاورند و در بغل او بگذارند، دوباره دنیا و همه چیز گرم هستی را احساس خواهد کرد.

موج تسخیرکننده ای از ضعف دوباره سرش را احاطه کرد. پیش از آنکه دوباره از هوش برود، تشنج شدید دیگری او را لرزاند... می دید لبخند پرستاری که کنار او بود جای خود را به نگاه نگرانی داد. برای چند ثانیه در چشمان زن جوان سایه های تردید و پیچیدگی موج زد. نمی توانست حساب کند که با او چه کرده اند. نمی دانست درون جسم ضعیفش که گویی رو به نیستی می رفت چه می گذرد. بعد

دوباره رفت. و ساعتها طول کشید تا چشمانش دوباره رمقی گرفت و پلکهایش تکان خورد.

لوله‌ها و مخزن تزریق خون بالای سرش بود. سختی و نفوذ فلز سوزن را درون رگ خود احساس می‌کرد. حالا باز او را از اتاق مثلث شکل کوچک به جای دیگری آورده بودند. گروهی پرستار و دکتر بالای سرش بودند. دکتر رمبک خودش او را معاینه می‌کرد. لباس جراحی تنش نبود. صورتش عبوس و جدی بود.

زن جوان تمام قدرتش را جمع کرد، لبانش لرزید، و با ضعف گفت: «شوهرم... آیا؟...»

خطوط صورت دکتر باز شد. لبخندی زد و گفت: «البته خانم آریان... به موقعش.»

صدای دکتر را بسختی می‌شنید. شقیقه‌هایش می‌زد. سعی می‌کرد توانائیش را حفظ کند و بهوش بماند. چشمانش را بست. پلکهایش را به هم فشار داد و آماده کرد، تا دوباره باز کند.

«بچه‌ام؟... حالش؟...»

دکتر به چشمان زن جوان نگاه کرد. وقتی حرف زد صدایش محکم و خشک بود. انعکاس صدای او در گوشه‌های زن جوان انگار از افقهای شوم و دور می‌آمد: «ما یک کمی به مشکلات برخوردیم، خانم آریان. ولی همه‌چی درست میشه. شما باید شجاع باشید و به ما کمک کنید تا شما را صحیح و سالم تحویل شوهرتان بدیم. الان سی و شش ساعته که منتظر شما اون پایین توی راهرو ایستاده.» نمی‌شنید. ضعف و کوبندگی شقیقه‌ها اجازه نمی‌داد حرفهای دکتر را درک

کند. از خطوط صورت دکتر هم چیزی دستگیرش نمی‌شد. (چطور شده؟ خدای من چطور شده؟) در میان پیچیدگی افکار و بهم ریختگی تصورات روح خودش سعی کرد رشته وقایع را در مغز خود مرتب کند. شوهرش او را به بیمارستان آورده بود. قرار بود بچه‌شان به دنیا بیاید. (چه وقت بود؟ از کی تا حالا اینجا هستم؟) نقشهای پریشان و بریده بریده در صفحه خاطرش امواج کمرنگ داشت. (دکتر چه گفت؟ به اشکال یا مشکلات برخوردی بودند؟) تمام مغزش میان ستارگان و خلا، بیکران آسمان پخش شده بود. (مرادوباره به اتاق جراحی بردند؟ چرا؟) درون جمجمه‌اش دایره‌ها پیچ می‌خوردند: دایره‌های سفید، دایره‌های سیاه، دایره‌های کوچک، دایره‌های بزرگ. (چطور شد؟ چطور شده؟ با من چه کردند؟ چرا؟ با بچه‌ام چه کردند؟ سی و شش ساعت؟ چند روز می‌شود؟ چند سال؟) تمام بدن ضعیف و سرش را میان بادهای پرت کرده بودند. شوهرش منتظرش بود. (او منتظر من است؟ سی و شش ساعت؟ چرا عقربه‌های ساعت را نمی‌دیدم؟ ساعت عقربه نداشت؟ چرا دکتر آنطور به من نگاه کرد؟) چشمانش دوباره نیمه باز شد. پلکهایش می‌لرزید. نیم‌نگاهی به سقف کوتاه اتاق کوچک، به پرستارها و بعد به صورت خالی دکتر افکند. هیچکس صورت نداشت. صورت همه، مانند صفحه ساعت، سفید و خالی بود. خودش هم دیگر درد نداشت و سبک بود. شکم و اندرونش تمام خالی بود. به حرفهای دکتر می‌اندیشید. و حالا، حالا بود که متوجه شد هولناکترین و تلخترین چیزی که ممکن بود در دنیا به سر یک زن، به سر یک مادر بیاید، به سر او آمده است. «بچه‌م؟»

روحش، شناگر تنهای شب، در آبهای سیاه گرم و لزج زندگی غوطه ور شد.

غروب توی آپارتمان کوچک خیابان جی، با شکم آبتن، توی آشپزخانه سالاد درست می‌کرد و اسپاگتی می‌پخت. میز شام را می‌چید. منتظر شوهرش می‌شد. بطری شراب را توی یخچال سرد نگه می‌داشت. دوست داشت اسپاگتی را با شراب قرمز بخورد.

ساعتهای طولانی شب را کنار هم در رختخواب بیدار می‌ماندند، حرف می‌زدند، و تکانها و حرکتهای بیجه را در شکم او احساس می‌کردند. زن جوان دست بزرگ او را روی شکم خود برای احساس تکان بیجه دوست داشت. گاهی او گوشش را روی شکم برآمده زن می‌گذاشت و به صدای حرکت بیجه گوش می‌داد. بعد شکم او را می‌بوسید و سینه‌های او را می‌بوسید. انگار يك شکم آبتن و سینه‌های سرشار از شیر خام لطیفترین و عاشقانه‌ترین چیزها بود. و همه چیز پر از امید...

چشمانش باز نمی‌شد. دلش می‌خواست برای شوهرش گریه کند، ولی حتی برای این کار قدرت کافی نداشت. قلبش به سرعت ضعیف و ضعیفتر می‌شد.

آنقدر صورت او را جلوی چشمان خیال خود نگه داشت تا گرمی اشک را در گوشه چشمان خود احساس کرد. ناگهان سوزش شدیدی هم در سینه‌اش دوید، بالا آمد و به گلویش رسید. شوری یک لخته خون را در دهانش احساس کرد. اما از اینکه هنوز قادر بود صورت او را جلوی چشمان خود نگه‌دارد، خوشحال بود. مطمئن بود که تنها نیست. چشمهای پر اشک و دهان پر خون نیز، او را از زن

جوان نگرفته بودند.

ولی خوشحالی اش خالی از یأس نبود. در آخرین امواج محوشونده خیال، تنها چیزی که برایش سخت بود این بود که قبول کند که دیگر وجود او (بجز در کرانه های خیال)، متعلق به شوهرش نخواهد بود. و اکنون تنها آرزویش این بود که صدایی در هیچ جای عالم وجود نداشته باشد تا شوهرش ضجه روح او را بخاطر این سختی، بخاطر مرگ، بخاطر زندگی، و بالاتر از همه بخاطر عشق او بشنود. بعد ناگهان تمام دستگاه از حرکت ایستاد. جریان خون در مخزن و لوله لاستیکی و سوزن آمپول از رفتن به رگ زن جوان خودداری کرد. سکوت تلخ، حقیقت آخر بود. و حقیقت آخر، قلب بزرگ او بود که از حرکت ایستاده بود. تمام رویاها و هر چه بود، مانند نخستین برگهای ریخته پائیز بیرون پنجره، بر باد رفت.

دفتر چهارم: بازگشت به خاک اول

تنهایی آخر

آرمناک، پیشخدمت پیر میکده «عمر خیام» در واشنگتن، کنار در آشپزخانه ایستاده بود.

صورتش از خستگی پیرتر و کوچکتر می نمود. خطها و چروکهای گونه و پیشانی بلند و استخوانی اش امشب عمیقتر به نظر می رسید. کله سفید و طاس ولی ظریفش زیر نور کمرنگ سالن خلوت کافه، در آن ساعت آخر شب، می درخشید. دستهایش نوری جیب نیم تنه ارغوانی رنگش بود. به دیوار تکیه زده بود. فقط یک چیز می خواست: رختخواب گرم و نرمش را. برای دهمین بار به ساعتش نگاه کرد. ربع بعد از نیمه شب بود. میکده ساعت یک می بست.

مرد جوان بلند قامتی وارد شد. آرمناک مشتری تازه را شناخت. حالتی شبیه به یک تعجب محو و واخورده در صورت خسته پیشخدمت پیر دوید. ولی خستگی و خواب مجال فکر کردن و استدلال را برای احساس تعجب ضمیر او نمی داد. او هرگز مرد بلند قد را تنها در اینجا ندیده بود، و اینطور واخورده.

موریل، مهماندار لاغر و ریزنقش میکده جلو رفت و بارانی تازه وارد را گرفت. به او شب به خیر گفت. بعد از آنکه بارانی تازه وارد را به جارختی آویزان کرد، او را مطابق معمول، به بالای سالن، به بخشی که آرمناک متصدی سرویس آن بود، آورد و نشانده. موریل با او اندکی صحبت کرد و دستور مشروب او را گرفت. هنگام بازگشت دستور مشروب را به پیشخدمت بار، که تا نیمه راه بطرف موریل آمده بود، تحویل داد و خود با قدمهای بلند بسوی دفتر رستوران رفت. آرمناک که متصدی غذا بود هنوز جلو نیامد

چند لحظه بعد در دفتر باز شد و صاحب ارمنی میکده بیرون آمد و بطرف مشتری تازه وارد رفت. در حین پیش رفتن کراوتش را مرتب کرد، و دستمال پوست سفید رنگش را.

تازه وارد حالا آرام نشسته و پا روی پا انداخته بود. سیگار می کشید. سرش متمایل به پایین بود. با دسته کلید خود بازی می کرد. صاحب رستوران آمد و مقابل او ایستاد.

«شاب به خیر آقای آریان... ایشالا آمدید تاطیلات آخر هفته رو کنار دریاچه بمونید.»

مرد جوان سرش را بلند کرد. چشمانش عمیق و سنگین بود. بالای گوشهایش موهای سفید دیده می شد.

«سلام، اریک. حالت چطوره؟»

«خویم. زنده ایم. جنابالی چطوری، آقای آریان؟ ایشالا

اومدی آخر هفته اینجا بمونید.»

«خیلی دلم می خواست، اریک. امانه متأسفانه. شب برمی گردم

شهر. کار زیاده. فقط برای شام آدمم.»

«آقا، هار موقع که وقت کردین، بفرمایین. منزل مال خودته. والا دلم میخواد بازم تشریف بیارین. میگم باچه هاقایقرو آماده کنن. آلان دارباچه موقعه. سپتامبر موقع گرفتن ماهیهای گانده و عالیہ...»

اریک باگاجانبیان، ایرانی مهاجر حالا صاحب رستوران و میکده «عمر خیام»، مرد نازنینی بود. محبتش برای هموطنهای قدیمش دلنشین و اصیل بود.

«متشکرم، اریک. ولی فکر نمی کنم وقت باشه. دوشنبه دیگه قراره از نیویورک راه بیفتم برای اروپا.»

پیشخدمت بار، سفارش او را روی یک سینی گرد و قهوه‌ای رنگ آورد و روی میز گذاشت. مشتری تازه گیلان را با آرامی برداشت و به لب برد.

اریک گفت: «آقا یادت هست اون دافعه که سه روز اینجا بودین چقدر خوش گذشت؟ خانم هم بود... آپریل بود. درسته؟» حرکت تندی عضلات صورت مرد جون را لرزاند. اما آرامش او به جا ماند.

«آره، اریک، بادم هست. اما اون روزها دیگه هیچوقت برنمیگرده، اریک.»

«برای شما؟ اختیار دارید، آقای آریان...»

مرد جوان ساکت ماند. از مشروب خود نوشید.

صاحب میکده حالا لحن خود را محزون ساخت و گفت: «درباره

تنهایی آخر / ۲۲۲

خانم شانیدم... واقعاً جای تأسف.»

مرد جوان سرش را بلند نکرد. هیچ حرکتی نکرد. «متشکرم، اریک.»

«باچه اول بود؟»

او حالا نفس بلندی کشید و سرش را بطرف همصحب خود بلند کرد. «آره...»

اریک حالا بخوبی احساس کرد که زیاده از حد حرف زده است. بنابراین جلوی خودش را گرفت.

«ایشالا فرصات بشه بازم بتونید دو سه روزی اینجا کنار دارباچه تشریف داشته باشید. سپتامبر موقع گرفتن ماهیهای گانده گانده و عالی.»

لبخند کمرنگی روی لبان مشتری جوان نقش بست. «ایشالا اریک... متشکرم.»

اریک تعظیم کوچکی کرد و بعد آنها خداحافظی کردند و اریک رفت.

حالا آرمناک پیر با دسته قبض سفارش غذا جلو آمد. بعد از این همه سال هنوز انگلیسی را با لهجه اسلاویا ارمنی حرف می زد.

«شب به خیر، قربان.»

«شب به خیر، آرمناک.»

«تصمیم گرفتید، قربان؟»

«شیشلیک.»

«متشکرم... سالاد؟»

«نه، متشکرم.»

«چیز دیگه؟»

«فقط همون ششلیک.»

«دستور می فرمایید شراب بیارم؟»

«نه، همین خوبه. بگو به مقدار دیگه برام بیاره. اصلاً خودت را راحت کن. بگو به شیشه بیاره سر میز.»

«چشم قربان.»

آرمناک پیر شیشه را خودش سر میز آورد. بشقاب بزرگی هم از تربچه و پیازچه و فلفل سبز و پنیر ایرانی که سرویس اختصاصی میکده با گاجانیان بود، سر میز آورد.

وقتی آرمناک بشقاب غذا را از آشپزخانه می آورد، احساس کرد که ضعف و خستگی و خواب پاهایش را سست کرده است. اما به خود فشار آورد و هرطور شده، سرویس منظم و آبرومندانه ای ارائه داد.

مشری ساکت و تنها، در سکوت و وقار خاص خود غذا خورد. هیچکس جز کارکنان در سالن میکده نبود. درون سالن با مخمل سرخ پوشیده و با تابلوهای مینیاتورهای بزرگ مزین شده بود. همه چیز در سکوت و خستگی غمزده آخر شب فرورفته بود.

یک شاگرد پیشخدمت مشغول دوباره چیدن میزهای استفاده شده بود. وی پسری جوان و کوتاه قد با موهای مجعد سیاه بود. طره های روغن خورده مو از زیر کلاه کاغذی اش بیرون زده بود. با شتاب، ولی نظم صحیح، دستمالهای سفره را تمیز و مرتب در جای خود

می گذاشت. قاشق و چنگال و چاقو را با دستمالش برق می انداخت. همه چیز را برای فردا آماده می کرد. از گوشه چشم هم مواظب دختر ظرفشوی بود که گاهی سرش را از دریچه آشپزخانه بیرون می آورد و به پسر جوان لبخند می زد.

اما آرمناک خسته بود... فقط می خواست مشتری آخر را راه بیندازد. با قد خمیده به دیوار کنار در آشپزخانه تکیه زده بود. بیست و هفت سال بود که در اینجا کار می کرد. پیش از این هم نوزده سال در نیویورک، در کافه رستوران «بلومون»، پیشخدمتی کرده بود. حالا دیگر سالها روی کمرش سنگینی می کرد. حالا دیگر ساعات آخر شب را بسختی می توانست تحمل کند.

منتظر آخرین لقمه آخرین مشتری خود بود. منتظر بود میز را جمع کند. منتظر بود صورتحساب را بیاورد و آخرین انعام خود را بگیرد. منتظر بود به خانه برود. آن شب مثل هر شب سه شنبه، در حدود هشت دلار انعام جمع کرده بود. این مشتری هم هیچوقت یک دلار کمتر نمی داد. آرمناک در حقیقت در حساب خیال خود یک دلار را به حساب انعامها جمع زده بود. با شلوار سیاه و اطو شده، پیراهن سفید، پایون سیاه، کت ارغوانی، نمونه ابدی یک پیشخدمت بود. شصت و پنج سال عمر، چهل و چند سال کار، پیر و خسته... امشب دیگر دوران گذشته را، روزهایی را که از قفقاز به یونان فرار کرده بود و بعد از یونان با کشتی به امریکا آمده بود، یادش نمی آمد. امشب فقط خسته بود، می خواست مشتری آخر بلند شود و او بتواند به رختخواب گرم و راحت برود. شاگرد پیشخدمت جوان متوجه

دریچه آشپزخانه بود.

آرمناک می دانست که مشتریش دسر نمی خورد. بنابراین حساب را جمع زده بود. منتظر اشارهای بود که صورتحساب را پیش ببرد. از دور، از کنار دیوار آشپزخانه، میز را نگاه می کرد. مشتری خود را برانداز می کرد. دلیل کندی حرکات و آرامش غمگین او را نمی فهمید. بارها برای این مرد غذا آورده بود. بارها او را با دیگران دیده بود. امشب هم مانند هر شب بود. امشب برای آرمناک با شبهای دیگر فرقی نداشت. او مشتری تنها و غمگین زیاد دیده بود. دلیلی نداشت که فکر این یکی را بکند. ساعتی کند و تنهای آخرهای شب هم زیاد دیده بود.

بالاخره اشاره معین از طرف میز رسید. مشتری تنها، بدون اینکه سرش را برگرداند، سیگاری روشن کرده بود. آرمناک دستمال سفید را روی میز خود مرتب کرد و بدون صورتحساب بطرف میز رفت. با دقت و ظرافت همیشگی اش بشقاب خالی و کارد و چنگال را برداشت و روی میز دم دستی کنار دیوار گذاشت.

«دسر یا چای؟ یا چیز دیگری میل دارید؟»

«فقط صورتحساب، آرمناک.»

«بله قربان.»

وقتی آرمناک صورتحساب را روی سینی کوچک آورد، مشتری جوان یک بیست دلاری در سینی گذاشت. آرمناک صورتحساب و پول را برداشت و بطرف جابگاه موریل و صندوق رفت. موریل صورتحساب را نوی ماشین گذاشت. بقیه پول را که

هفت دلار بود به آرمناک داد. آنها چند کلمه‌ای رد و بدل کردند. آرمناک بقیه حساب را پس آورد و گوشه میز گذاشت. مشتری تنها، دست دراز کرد، پنج دلاری را کنار زد و دو دلار بقیه را برداشت و در جیب گذاشت.

چند لحظه دیگر هم ساکت ماند. سیگارش را تمام کرد. بعد بلند شد. به آرمناک که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد.

«و خدا حافظ، آرمناک.»

«خدا حافظ قربان.»

تعجب و حیرت در چشمان پیرمرد هویدا شد. دلیل این خداحافظی و پنج دلار انعام را نفهمید. مشتری اش آنقدر مست نبود. مشتری تنها بطرف رختکن رفت. موریل بارانی او را گرفت و با او خداحافظی کرد. او با تواضع بخصوص خود خداحافظی کرد. با قدمهای شمرده و آرام بیرون رفت. در پارکینک میکده، در هوای سرد و مرطوب دریاچه، در ماشینش را باز کرد، سوار شد، راه افتاد. آرمناک کارش تمام بود. آمد جلوی یک از کمدهای فلزی، در انبار پشت آشپزخانه، در گوشه رختکن مستخدمین، و کت ارغوانی و پاپیون و پیراهن سفید خود را بیرون آورد. آنها را مرتب درون کمد، به گیره چوب رختیها آویزان کرد. بعد کفشهای مندرسش را که راحتی و بدون بند بود، در آورد. وقتی پاهایش آزاد شد شلوار سیاه و اطو شده را هم درآورد و به چوب رختی آویزان کرد. پاهایش لاغر و پوشیده از پشمهای سفید بود. اسکلت بدنش نحیف و سفید و بی‌مو بود. دنده‌هایش مانند لاشه‌های یک سبد حصیری پیدا بود.

لباس معمولی و مندرس خود را که شامل یک شلوار قهوه‌ای، پیراهن طوسی بی‌اطو و چروکیده، نیمتنه زیپ دار و بیرنگ بود، پوشید. کمد خود را قفل کرد و پس از خداحافظی با آشپز بیرون آمد. کمک پیشخدمت جوان، با طره‌ها موی روغن زده زیر کلاه سفید کاغذی، حالا دختر ظرفشوی را در گوشه‌ای گیر آورده بود و داشت دلبری می‌کرد. آنها حتی متوجه خداحافظی و دست تکان دادن آرمناک نشدند. پیشخدمت پیر بیرون آمد.

از میان باغچه دور پارکینگ جلوی میکده گذشت. هوای سرد و غم‌انگیز سپتامبر ایالت ویرجینیا، در شامه پیر و خسته‌اش پیچید. از طول جاده سنگفرش گذشت و به انتهای باغ بزرگ، به جاده اسفالت رسید. از اینجا پایین آمد و بطرف محله مسکونی شهر کوچک کنار دریاچه پیش رفت. تمام خیابانها و خانه‌ها، تمام شهر فسقلی در مه و خواب صبحگاهی فرو رفته بود. آرمناک از خیابان دوم و سوم گذشت و بالاخره در حاشیه‌های ناحیه نزدیک اسکله‌ها، جلوی خانه‌ای چوبی ایستاد. خانه را دور زد و از پله‌های زیرزمین قسمت عقب پایین رفت. کلیدی از جیب نیمتنه‌اش درآورد و خود را داخل کرد.

مرد جوان پشت فرمان اتومبیل فورد بزرگ از جاده یکطرفه شمالی از ویرجینیا به طرف واشنگتن بازمی‌گشت. رادیوی اتومبیل روشن بود و یک ایستگاه رادیوی «اف ام»، تمام شب و متصل موسیقی پخش می‌کرد. از قوطی سیگار عاج ظریفی که رئیس دانشکده فیزیک دانشگاه مینه‌سوتا به او داده بود، سیگاری بیرون

آورد و به لب گذاشت. بافندک شیک رونسون که همسر سابقش به او هدیه کرده بود، سیگار را روشن کرد. به موسیقی گوش کرد. دست چپش از پنجره ماشین مقابل باد و مه زیر چانه‌اش حایل بود. اتومبیل در جاده پیش رفت. موج افکار پایان‌ناپذیر مغزش را پر می‌کرد. خسته و تنها بود. سعی می‌کرد به آنچه سه هفته پیش گذشته بود، فکر نکند. فقط به لحن دلسوز اریک باگاجانیان و چشمان آرمناک سالخورده فکر کرد. مخصوصاً حالت خسته چشمان پیرمرد از یادش نمی‌رفت. کجا بود؟

بالاخره وارد اتاق خود شد. لباسهای خود را با کُندی زیاده از حد، شاید بخاطر غریزه خستگی و شب، درآورد. در تاریکی، از اتاق رختکن گذشت. به حمام رفت. بدون آنکه چراغ حمام را روشن کند، هر دوشیر و ان را باز کرد. آب سرد و گرم با فشار و کف زیاد در وان فرو ریخت. بعد به طرف اتاق آخر آمد و کلید چراغ اتاق خواب را روشن کرد. رادیوی برقی کوچک را نیز روشن کرد. صدای حلقومی و پر درد یک سیاهپوست همراه موزیک جاز، در فضای اتاق پخش شد.

به حمام برگشت. هنوز هم چراغ حمام را روشن نکرد. صبر کرد تا وان حمام به اندازه دوسوم پر شود. از تاریکی خوشش می‌آمد. بعد به درون وان آب لغزید. بدن خود را در آب نیم گرم فرو برد. آزاد و آرام، بادستها و پاهای کشیده، درون آب دراز کشید، لذت خلسه‌وار آب گرم، رخوت و آسودگی گرم و لزج، بی‌خیال و بی‌دلهره، وجودش را گرفت. پس از چند دقیقه، احساس خلسه لذت

۲۵۱ / خاک آشنا

به اوج رسید. در فضای مسدود و تاریک، در میان آب گرم،
چمباتمه زد. پاها را زیر شکم جمع کرد. حالا به چیزی فکر نمی کرد.

غمگین، غمگین، جغد سیاه دوسر

این اجتناب‌ناپذیر بود.

در عرض این یک ماه، دیر یا زود، خواهی نخواهی، بالاخره جلال آریان با دورتی گراهام روبرو می‌شد: شاید موقع عبور از راهرو، شاید در خیابان، در پستخانه، در بانک، هر جا.

پس از فوت آنابل، یک ماه طول می‌کشید تا جلال آریان جریان پاسپورت و ویزا و تسویه حساب با اداره مالیات بر درآمد، و کارهای دیگر خروج خود از امریکا را تمام کند. حالا مشغول بود. ولی در عرض این یک ماه برخوردش با دورتی گراهام اجتناب‌ناپذیر بود.

چهار روز پس از مرگ آنابل، حادثه دیگری رخ داده بود: شوهر دورتی، سروان گراهام، صمیمی‌ترین دوستان جلال و آنابل، نیز در حادثه سقوط هواپیمای نیروی هوایی کشته شده و جنازه‌اش سوخته بود. جلال به تشییع جنازه دوستش نرفته بود. حتی برای تسلیت گفتن به دورتی هم نرفته بود. دورتی روز به خاک سپردن آنابل حضور داشت. گریه جلال را دیده بود. غروب روز سوم که جلال خبر سقوط و مرگ پال گراهام را شنیده بود. فوراً به دورتی تلفن کرده

ولی و حرفهای او را بخاطر گریه و بغض گلو درست نشنیده بود. و حالا جلال طاقت و روحیه آن را که با دورتی روبرو شود، و هر دو حرفهای دل خود را بزنند، در خود نمی دید.

همسایه بودند. در دو آپارتمان روبروی هم در یکی از عمارات آپارتمانهای اجاره‌ای زندگی می کردند. پس از فوت آنا بل، جلال جز یک بار، آنها را برای چند دقیقه به آپارتمان خود نرفته بود. بعدها سپرده بود تمام اثاثش را بسته بندی کرده و از آنجا به انبار برده بودند. این روزهای آخر را در خانه دوستش دکتر دیوید نیلور زندگی می کرد.

به هر حال از آنجا که او یک مرد بود و دورتی یک زن داغ دیده، و یک دوست، جلال به خود قول داده بود که به آپارتمان آنها برود و دورتی و دو دختر شش و سه ساله اش را ببیند و با آنها خداحافظی کند. ولی هر بار به دلیلی این دیدن عقب افتاده بود. تا امروز: سه روز مانده به حرکتش از واشنگتن. جمعه صبح، که روی نیمکت سالن بانک نشسته و منتظر دریافت تراولرز چک بود، برخورد اجتناب ناپذیر آنها صورت گرفت و دورتی از در بانک وارد شد.

دورتی گراهام لاغر و نحیف شده بود. در لباس سیاه، نازک و استخوانی، چون شبی می نمود. جلال احساس کرد که حتی انگار خمیدگی کوچکی در پشت دورتی پیدا شده است. دورتی جلال را دید و بطرف وی آمد. جلال بلند شد.

«صبح به خیر، جلال.» دورتی گراهام کیف خرید بزرگی را که در دست راست داشت، به دست دیگر داد و دست آزاد خود را بسوی

او دراز کرد. جلال دست نحیف زن لاغر را گرفت.

«صبح به خیر، دورتی. حالت چطور؟»

«خوبه. متشکرم، جلال.»

«مارلین و ماری چطورند؟»

«حالشون خوبه. خودت حالت چطور؟»

«خوبه. خوبه.»

مدتی با سکوت و ابهام به هم نگاه کردند. بالاخره دورتی گفت:

«شنیده‌ام همین روزها واشینگتن را ترک می‌کنی؟»

«بله، دورتی. ولی فکر نمی‌کنم میتونستم بدن خداحافظی از تو و

بچه‌ها سوار کشتی بشم.»

«میدونم.»

«میام. مخصوصاً برای دیدن مارلین و ماری میام.»

دورتی گراهام کیف خرید را در دستهایش جا به جا کرد و گفت:

«پس فردا بعداز ظهر بیا، جلال. ما یکشنبه‌ها بعداز ظهر همیشه خونه

هستیم. خداحافظ، جلال. تنهام...»

«خداحافظ تا یکشنبه، دورتی.»

دورتی تا قبل از ازدواج با پال گراهام، معلم هنرهای زیبا در

دانشگاه جورج تان بود. بیست و شش سالش بود که با پال ازدواج

کرده بود. سالی که جلال و آنابل به واشینگتن آمدند، هشت سال از

ازدواج زوج گراهام گذشته بود. ولی برای دورتی و پال همیشه

مانند این بود که فقط هشت ساعت از ماه عسل آنها گذشته است.

همیشه یکدیگر را حتی در میان مردم، وسط میهمانیها، با هیجان

واشتیاق می‌بوسیدند. عشق و تمایل سکسی آنها نسبت به هم، و لذتی که این زن و شوهر از یکدیگر می‌بردند، بین دوستان آنها زبانزد بود. پال گراهام، سروان نیروی هوایی و یکی از بهترین خلبانان آزمایش جتهای جنگنده بود. تا یک ماه پیش برای دو سال در واشنگتن مستقر شده بود.

شب، جلال وقتی با دکتر تیلور و زنش شام می‌خورد، مطلب برخورد خود را با دورتی گراهام بیان کرد. دیوید تیلور گفت: «جلال، فکر می‌کنم که خیلی وقته دیدن دورتی روی وجدان تو سنگینی میکنه. اینطور نیست؟» «راست میگویی.»

مارجوری، زن ریزه و سیاه موی دکتر گفت: «بهبتره برای یکی دو ساعت هم شده بری با دورتی و بچه‌ها خدا حافظی کنی.» «یکشنبه میرم.»

خانم دکتر پرسید: «از تو دعوت کرد بیای. با خودت می‌خواهی بری؟»

«دعوتم کرد، مارج.»

مارجوری گفت: «بسیار خوب برو، جلال. یکی دوتا اسباب‌بازی هم برای دخترها ببر.»

جلال حالا سرش را بلند کرد و به چشمان مارجوری نگاه کرد. گفت: «متشکرم که این مطلب را یادم انداختی. کاملاً فراموش کرده

بودم. من آدم خودخواه و بی ملاحظه‌ای شده‌م.»

دکتر گفت: «این حرفها را بنده از دور، جلال.»

سکوت بفرنجی هر سه نفر را فرا گرفت. اندوهی که روح مرد جوان را گرفته بود، به وسیلهٔ دکتر و زنش احساس می‌شد. این اندوه به اندازهٔ سکوت غم‌انگیز و تأثر ظریف و خانمانهٔ دورتی گراهام بود.

دو ساعت پیش از ظهر روز یکشنبه را جلال به زیر و رو کردن اسباب‌بازها و انتخاب و بسته‌بندی چهار عروسک گذراند. تمام این مدت چیز داغی زیر پلکهایش را می‌سوزاند. در یک رستوران کوچک انتهای خیابان پنسیلوانیا ناهار خورد. بعد از ناهار بسته را زیر بغل زد و بطرف خیابان جی آمد.

جلوی عمارت ۳۲۷ ایستاد و نگاه تندی به عمارت انداخت. از پله‌ها بالا رفت. در راهروی طبقهٔ سه، کوبندگی اعصابش شدیدتر شد. آپارتمان (۳- بی) درش بسته و درونش انگار مرده... زنگ آپارتمان (۳- سی) را فشار داد.

در همان ثانیه در باز شد و دورتی او را به داخل راهنمایی کرد. مارلین و ماری بطرف او پریدند و پاهایش را گرفتند. جلال احساس کرد قلبش می‌ایستد. او همیشه در مقابل بچه‌ها مقهور و گمشده بود. نمی‌دانست چه کند. زانو زد و هر دو دختر بچه را بتندی بوسید و هدیه‌های هر کدام را داد. بعد، در حالیکه دورتی از داخل آشپزخانه، ظرف قهوه‌خوری به دست بیرون می‌آمد، جلال برخاست و بچه‌ها را هر کدام در یک بغل گرفت و به اتاق خوابشان برد. وقتی به اتاق نشیمن باز گشت، دورتی فنجانهای قهوه را پر کرده بود.

غمگین، غمگین، جغد... / ۲۶۰

«خوشحالم که آمدی، جلال.»

«باید زودتر می آمدم. ممکنه مرا ببخشی؟»

«عذرخواهی را بگذار کنار خواهش می کنم. میدونم.»

«تو خوب و زیبایی و دوتا بچه نازنین داری.»

«متشکرم.»

امروز دورتی، در نور خفه اتاق، پیرتر و غمگین تر به نظر می رسید
تا پریروز توی سالن بانک. و مانند پریروز، هیچگونه توالتی در
صورتش نبود.

جلال فنجان قهوه اش را برداشت و بدون قند و شیر نوشید.

«متشکرم که امروز بعداز ظهر آمدی. چون معمولاً غیر از
یکشنبه ها من همیشه سرم شلوغه و مهمان دارم. دلم می خواست یک
موقع ییای که تنها باشیم و با هم حرف بزنیم.»

«ناراحت نباش، دورتی. وقت دیگه ای وجود نداشت. من فردا
عصر میرم. امروز آخرین روزیه که اینجام.»

دورتی فنجان خودش را برداشت، تکیه زد، آهی کشید و گفت:

«خب، جلال، نقشه ت برای آینده چیه؟»

«هیچی. میرم اروپا - به جای خلوت - تنها بمونم. فکر کنم،
بینم با بقیه عمرم میخوام چکار کنم. بعد شاید برگردم تهران کاری
پیدا کنم.»

«اینطور حرف نزن، جلال. تو هنوز بچه ای. تمام زندگیت
جلوت بازه. چند سالتیه؟»

«بیست و هفت.»

«من یک زنم و سی و چهار سالمه. با دوتا بچه. پس من چی بگم؟»

«نقشه خودت چیه، دورتی؟»

دورنی آهی دیگر کشید و سرش را به عقب برد. «اوه... نمیدونم. فکر می‌کنم برمی‌گردم دانشگاه. صبر می‌کنم تا ماری پنج سالش بشه، مدرسه‌شو شروع کنه، بعد برمی‌گردم سر تدریس. تدریس تنها کاریه که من پیش از... پیش از این دوست داشتم.»
چشمانش محکم و خشک، مانند سنگ فیروزه بود.
«چطور شد، دورتی؟ چطوری اتفاق افتاد؟»

دورنی باز آهی کشید. بعد به فنجان قهوه خودش خیره شد: «ما نمیدونیم... در اطلاعاتیه‌ای که از روابط عمومی ستاد نیروی هوایی بیرون دادند، فقط ذکر کرده بودند بودند که جت در اثر یک اشکال فنی سقوط کرده. همه چیز خاکستر شده، جنازه پال هم سوخت و هیچکس نفهمید چی بود...»

«چطوری به شما اطلاع دادند؟»

لرزشی در صورت دورنی دوید.

«به سروان و به سرگرد آمدند اینجا در خانه زنگ زدند. من در رو باز کردم. وقتی این دوتا افسر رو با لباسهای شق و رق جلوی خودم دیدم، قلبم فروریخت. فهمیدم.»

جلال نمی‌دانست چه بگوید. ناشیانه در صندلی خود جابه‌جا شد. گفت: «دورنی، معذرت می‌بخوام که زودتر نیامدم. من از این خودپرستهای روزگرم که مدام برای خودم دلسوزی می‌کنم. پس از

یک سال که ما تقریباً شب و روز با هم بودیم، من تمام این مدت فقط یک تلفن خالی کردم. حتی نیامدم بخاطر زحماتی که روزهای آخر و موقع تشییع جنازه آنا متحمل شدی، تشکر کنم.»

«می فهمم، جلال. می فهمم، ساکت. ببین، اینهمه وقت به تو یک جرعه مشروب تعارف نکردم. مثل بیوه زنهای پیر و پاتال قهوه و وراجی تحویل دادم. چیزی میل داری؟»

«متشکرم، دورنی. اگه باشه، آره.»

«هست - ممکنه خواهش کنم تو خودت بریزی؟ همه چی رو اون میز هست. من هیچوقت تو این کارها خوب نبودم. برای من هم به چیزی بریز. از هرچی خودت می خوری، برای من هم به گیلاس بریز.»

جلال بلند شد و بطرف میز رفت: «این چطوره؟ با کمی سودا؟»

«هرچی، هرطور. هرطور باشه فرق نمیکنه.»

جلال گیلاسها را آماده کرد و با خود آورد. دستهای دورنی بدون لرزش بود.

«دورنی، تو خانم عجیب و نادری هستی. من و آنابل همیشه برای تو ارزش عالی و بینظیری قائل بودیم. و حالا، دورنی، به چیزی هست که میخوام به من ساده و از ته قلب بگی. - آیا کاری هست، از هر نوع و هر قسم، کاری هست که از دست من برای شماها بریاد؟ دلم میخواد قبل از اینکه برم به کاری برای تو و برای مارلین و ماری انجام بدم.»

«انجام دادهای جلال، متشکرم. همین امروز همین الان اون دوتا

بچه خوشحالند. من هم خوشحالم که علوم نشسته‌ای و این حرف را می‌زنی... ولی بطور کلی جلال، ما راحتیم. پول که هست و من هم که گفتم، دانشگاه را دوست دارم و تا چشم به هم بزنی این دو سال تمام میشه.»

جلال مستقیم و خیره به چشمان آبی و درشت دورتی نگاه کرد، که هنوز محکم و مسلط به نظر می‌رسید. جلال فقط گفت: «آسون نیست.»

دورتنی بطرف پنجره نگاه کرد. لبانش در هم فرو رفت. بعد سرش را تکان داد. «نه آسون نیست.»

«میخوای همین جا باشی؟ مقصودم اینه که میخوای تو همین آپارتمان زندگی کنی؟»

دورتنی اندکی ساکت ماند. بعد صورت لاغر و اندوهگین ولی کنترل شده‌اش را دوباره بطرف پنجره بلند کرد. آفتاب بعد از ظهر پاییز و اشننگن حالا خطهای صورتش را نشان می‌داد.

«اوه، آره. اینجا برای من خیلی خاطره‌های خوب داره.»

«ممکنه یک روز به خارج سفر کنی؟ بیای اروپا؟ بخوای بیای خاورمیانه و اون طرفا؟»

«اوه، راستش نمیدونم، جلال. فکر نمی‌کنم. مارلین الان مدرسه داره. من خودم هم اینجا خیلیهارو می‌شناسم. تنها نمیمونم. بالاخره هم برمی‌گردم دانشگاه. شاید برای دکترام کار کنم. به دانشگاه توی مکزیکوسیتی هست که دانشکده هنرهای زیبایش عالیه. شاید برم اونجا...»

«تو خیلی شجاع هستی و به تمام جریان گذشته مسلطی، نه مثل من.»

«ابنطور نشون میدم؟»

«آره. اما من بدجوری مزخرف و احساساتی شدم... دورنی، من بعضی وقتها فکر می‌کنم و می‌بینم دیگه هرگز - هیچی - مثل گذشته نمیشه. تمام این مدت نتونستم حتی تو اون آپارتمان پا بذارم.»

دورنی آخرین جرعه مشروبش را نوشید. حالا ابروانش در هم رفت. لبانش اندکی لرزید. سرش را پایین آورد.

برای چند لحظه جلال به او نگاه کرد. خیال کرد که دورنی فقط به فکر فرو رفته است و به گیلان خالی خود نگاه می‌کند. ولی ناگهان گیلان خالی از دست دورنی افتاد. شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید. صورتش را در میان دستهای لاغرش گرفت و فشرد. با صدای خفه‌ای می‌گریست. دژ مسلط و مستحکم فرو ریخته بود.

«بیچاره‌م، بیچاره‌م، بیچاره‌م!»



این هم اجتناب‌ناپذیر بود.

در عرض اولین چند روز مراجعتش از امریکا، دیر یا زود، خواهی نخواهی، صادق آریان بالاخره با دایش، اکبر آقا معبد، روبرو می‌شد: در میهمانیهای فامیل، در خیابان، هنگام دوندگیهای دنبال تعیین ارزش مدرک تحصیلی، هر جا. خطر برخوردش با زهره نبود.

زهره اکنون پرستار شده بود و در آبادان کار می کرد، ولی این دایی اکبر بود که صادق از برخورد با او ابا داشت.

در طی دو سه روز اول بازگشت، این برخورد روی نداد. یکی دو مرتبه که دایی اکبر به خانه کوکب خانم آمد، صادق در خانه نبود. ولی بالاخره به اصرار و التماس مادرش کوکب خانم که شب و روز می گفت: «ننه یک تک پا برو خونه داییت، سه مرتبه اومده اینجا. بدبخت زنشم دوماه پیش مرده. اما میگه دلم برای صادق پرمیزنه.... به تک پا برو خونه شون. هنوز خونه شون همون خیابون سیروسه. برو ننه، زنش مرده. اونم هرچی باشه فامیله. بچه هاشم دلشون واسه تو پر میزنه.» صادق بالاخره برای خاطر دل پیرزن راضی شد.

دعوت برای ناهار صورت گرفت. کوکب خانم از صبح رفت. قرار شد صادق نزدیکیهای ظهر برود.

صبح پیش از اینکه صادق از خانه بیرون برود، کوکب خانم به او سفارش کرد: «دکتر، سعی کن یه خرده زودتر بیای. زهره اونجا نیست، آبادانه.»

باز از شنیدن اسم زهره، روح صادق منقلب شد.

«خیلی خب، مادر. خیلی خب.»

«زودتر بیا، ننه. بشین، فامیلاتو ببین. بیا بچه هاشونو ببین. تازه مادرشون مرده. همه اونجان. دایتم خودش این روزها حالش خوب نیس. زنش مرده بیچاره.»

صادق آهی کشید و گفت: «خیلیها زنشون میبیره.»

کوکب خانم گفت: «زودتر بیا ننه. زهره اونجا نیس.»

«مادر، مبادا از زهره حرفی وسط بکشی.»

«نه تصدقت برم. هرچی تو بگی.»

صادق تا نزدیکیهای ظهر خودش را نوبی شهر مشغول کرد.

او حالا جوانی لاغر و میان بالا بود. چشمان قهوه‌ای و جذابش بر از زندگی بود. ابروان مردانه‌اش پیوسته بود. تنها آمده بود تهران دنبال کار و دنبال زندگی و دنبال رویاهای خودش: کاری که هفتاد سال پیش پدرش کرده بود. ظهر آمد خانه داییش.

اکبر آقا، خودش جلوی در خانه ایستاده بود. دیدن هیکل و قیافه دایی اکبر، کارمند بسیار قدیمی دادگستری و دلال معاملات ملکی و پول، یک سری فعل و انفعالات از خاطرات تلخ و دور افتاده را در روح صادق شروع کرد. در عرض ده سال هیکل و قیافه دایی اکبر تغییر نکرده بود: «سلام و علیکم!.. آقای دکتر!.. به به، به به، مشتاق دیدار. بابا آقای دکتر آمدیم دم در و ایستادیم، گفتیم نکنه بابا، خانه ما فقیر فقرا رو گم کنین... گوسفند بیارین!...»

مرد قصاب، چاقو به دست، در حالی که پشمهای پشت گوسفندی را می کشید، از خانه بیرون آمد. گوسفند را جلوی پای صادق محکم به زمین زد و گلوی جانور را برید. خون روی زمین فواره زد. بچه‌های کوچک و بزرگ دایی اکبر هم حالا از خانه بیرون ریخته بودند که مهمان تازه رسیده و از امریکا برگشته و گوسفند ذبح شده را نماشا کنند.

درون خانه و اتاقها هیچ فرقی نکرده بود. فقط برعکس گذشته،

و شاید برعکس هر روز، سفره ناهار را روی میز اتاق مهمانخانه انداخته بودند.

صداهاى تملق آمیز و ندید بدید «آقای دکتر» و «دکتر جون» از هر طرف بلند بود. سر ناهار، معبد، خودش متصل تعارف می کرد. بشقابهای غذاهای رنگ به رنگ را به طرف صادق می داد. مرتب با کفگیر، بشقاب او را پر می کرد. در یک لحظه، هنگام ناهار، وقتی صادق سرش را به طرف چپ برگرداند، یک عکس بزرگ و قابشده زهره را که به دیوار آویزان بود، دید. موج داغ دیگری از یاد گذشته، سینه اش را گرفت. در میان همه و شلوغی، ناگهان همه چیز این اتاق، اثاث دیوارها و صورتهای آدمها، فقط زهره را به یاد او می آورد. یا دست کم احساسهایی را به یاد او آورد، که روزگاری برایش عزیز و ملکوتی بود.

عشق زهره و صادق از سالهای دبیرستان، چیزی نبود که تمام فامیل ندانند. نامه های مخفیانه آنها و طرز برخورد آنها در میهمانیها مثل روز روشن و گاهی تأثرآور بود. ولی دایی اکبر هرگز راضی نشده بود دخترش را به یکی از پسرهای کوکب بدهد. نمی خواست دخترش، زن بچه کاسب و کاسب خرده شود. گرچه زهره خودش هم آرزوها و رویاهایی داشت، ولی تسلط پدرش مافوق همه چیز بود.

هنوز زهره دبیرستان می رفت که اول صحبت نامزدی او با برادرزاده ناتنی معبد، که از کامیوندارها و سواری دارهای میدان شوش بود، شد. فقط سر مبلغ مهریه و خرج عقد و اینگونه رقمها بود که جریان سر نگرفت. بعد یک سرگرد شهربانی که زنش را طلاق

داده بود، جلو آمد. این بار معبد ترسید و رقمهای مهریه و شیربها را آنقدر بالا برد که طرف پشت سرش را هم نگاه کرد.

در طی اولین سالهای اقامت صادق در امریکا، زهره در ایران به عقد پسرخاله‌اش در بانک صادرات درآمد. این عقدکنان بیفرجام هم جزء بیهودگیها رفت. و این بار هم قبل از ازدواج و عروسی، بخاطر اختلافات مادی و بگومگوهای فامیل، همه چیز به هم خورد و زهره ازدواج نکرده، بیومشد. و بالاخره عقد و زناشویی زهره، با جوانی که باباش ثروتمند کامیوندار دروازه قرین بود صورت گرفته بود، که این نیز پس از مدت کوتاهی به ناسازگاری و جدایی منجر شده بود.

وقتی اخبار این مطالب را برایش می‌نوشتند، صادق تا هفته‌ها مریض می‌شد و تهوع و استفراغ او را مدت‌ها از پا می‌انداخت.

امروز هم سر ناهار، با دیدن عکس بزرگ و محزون زهره، تقریباً همان حال تهوع و ضعف به او دست داده بود و می‌دید که بیشتر و عمیقتر از همیشه زهره را دوست دارد.

بعد از ناهار و میوه و چای، صادق خواست بلند شود و معذرت بخواهد و خداحافظی کند، ولی دایی اکبر نمی‌گذاشت و می‌خواست او را نگه‌دارد و بالاخره هم دنبال صادق آریان از خانه بیرون آمد.

«آقای دکتر، اگه اجازه بدین، می‌خوام امروز بیشتر در خدمتون باشم و با هم به خرده درد دل کنیم. میدونم تازه از امریکا تشریف آوردین، می‌خوام بیرمتون به جای ایرونی. به جای حسایی، که من می‌شناسم، به خورده بشینیم و کیف کنیم.» مادرش گفت برو، مادر.

می‌شناسم، به خورده بشینیم و کیف کنیم.» مادرش هم گفت برو، مادر. صادق آریان با حجب فطری نگاهی به دایی خود افکند و گفت:

«چشم، در خدمتم.»

دایی اکبر گفت: «میخوام بشینیم به استکان عرق ابرونی بخوریم. میدونم شما خوشتون میاد. بیشتر جوونای امروزی که دکتر و مهندس میشن و برمیگردن، تمام اصل و نسبشون رو گم میکنند. آدم نمیتونه باهاشون دو کلام حرف بزنه. اما الحمدلله جنابعالی، آقای دکتر، اصل گوهرت پاک و نجیب بوده، از بچگی در ناصبهت سعادت بوده...»

حدود سه و نیم بعداز ظهر بود که معبد، صادق آریان را از سه راه سروس، بطرف میدان شوش برد.

جلوی در یک دکه اغذیه‌فروشی، که شیشه‌هایش را با گل گیوه سفید کرده بودند، دایی اکبر به صادق آریان تعارف کرد که وارد شود. در اولین لحظه که وارد شدند و دکاندار آسوری جلو دوید و میز و صندلیها را که هنوز روی هم بودند پایین آورد و بهترین میز دکه را برای تازه واردین پاک کرد، صادق آریان فهمید که این دکان هم یکی دیگر از دکانهایی است که معبد، در آن به نحوی از لحاظ سرقتی، کسب، یا ملک، مالک است.

معبد گفت: «سنبات، بدو به مشد ابراهیم بگو به تومن، نه دو تومن، سیراب شیردون تمیز با هزارلا و بریونی و به کمی آب با نمک و سرکه نوی دوتا کاسه تمیز بیاره. خودتم به پنج سیری کشمش باز کن. نه، اتحادیه باشه. سبزی خوردن تمیز و شسته هم برامون بذار. از محمد آقام نصف سنگک، نه، به سنگک داغ بگیر.... میخوام آقای دکتر و خوب و حسایی سرویس بدی... بالا زود باش.»

صادق که دست زیر چانه داشت و ساکت نشسته بود گفت:
 «دایی، دیگه اینقدرها خجالتم ندید. ما که نمک پرورده‌ایم.»
 «تو بچه منی. این حرفو زن، صادق، دکتر جان... خدا شاهده،
 جان بچه‌هام، به ارواح خاک مادرشون، که هنوز شیش ماه نیس
 عمرشو داده به شما، به روح نبی‌الله، من همیشه توی تمام فامیل گفتم،
 یه موی صادق به تن هیچکدام از ماها نیست. از اون بچگی، مادرت
 میدونه، من توی پیشونی شما اقبال و همت و مردانگی می‌دیدم. به
 جان تمام بچه‌هام، حتی به جان زهره که از خدا هم، استغفرالله برام
 عزیزتره، اصلاً من نمیدونم چرا همیشه تورو دوست داشته‌ام و دارم...
 از کوکب مادرت پرس. وقتی امریکا تحصیل می‌کردی، بعضی وقتها
 تو خواب که یاد تو می‌افتادم همین جوری اشک از چشم گلوله گلوله
 می‌ریخت. زهره که دیگه نگو. همیشه می‌گفت من فقط به پسر عمه
 دارم که واقعاً مرد زندگیه. بچه‌م در زندگی خیلی بدشانسی و رنج
 کشید...»

وقتی بساط عرق و سیراب و شیردان رسید، چانه دایی اکبر
 گرم‌تر شد.

«وقتی مادر بچه‌ها عمرش رو داد به شما، من یه هفته‌ای رفتم
 آبادان پیش زهره. رفتم به استراحتی بکنم. خدا بیامرزده که این
 آخر سری، ما چه از دستش کشیدیم. هر نسخه‌ش پنجاه تومن و شصت
 تومن و هفتاد و پنج تومن و صد و پنجاه تومن بود. بعد من یه هفته‌ای
 رفتم پیش زهره که دوسه روزی کله‌م آروم بگیره. زهره اونجا ناظمه
 فنی‌یه. تمام بیمارستان شرکت دستشه. یه روز صحبت شما شد، یعنی

هر روز صحبت شما می‌شد، به ارواح خاک مادرش، می‌گفت در دنیا فقط یک مرد وجود داره و اونم دکتره که از لیاقت و پشتکار خودش دکتر شده و آینده‌ش هم الحمدلله تأمین. من آدم ساده و بی‌شيله و پيله و رکی هم. خدا سر شاهده تو همیشه مرد ابدنال همه ما بودی...» دکتر فقط کمی مشروب با پسی لب زد.

آب سیرابی از گوشه لبهای دایی اکبر می‌چکید. با لقمه نان و سبزی گوشه لبها و روی سبیلش را پاک می‌کرد. از ناراحتی و خونی که در صورت دکتر جوان خجالتی جمع شده بود، بیخبر بود. گفت:

«چند شب پیش با دکتر نصرالله خان مخبر صحبت می‌کردیم، رئیس کارگزینی بهداری شرکت در تهرانه، می‌گفت، معبد، هر موقع زهره بخواد به هرجا منتقل بشه، شوما فقط لب تر کن. می‌گفت، این دختر نوی تمام دخترهایی که تو عمرش دیده ملکه عصمت و نجابت. می‌گفت، اینو نمیگم چون دختر توئه و تو الان جلوی من نشستی. این چیزیه که تمام سرپرستها و دکترها گفتن...»

صادق آریان سراغ دستشویی را گرفت. اما دکه جایی نداشت. دستمالش را محکم جلوی دهانش فشار داد و چیزهایی را که با تهوع نوی گلویش آمده بود، بزور باز گرداند.

آب در چشمانش جمع شده بود. گفت که لابد چیزی نیست، باید از سرما خوردگی باشد. گفت که میکرب آن در هوای خشک تهران پراکنده است. شاید هم مشروب کثیف بود که برای اولین بار در تمام زندگیش می‌خورد.

غروب، صادق آریان، واخورده و خسته و مست از عرقی که برای اولین بار دایی به او داده بود، رفت حمام. تنگ غروب بود که توی فضای نیم تاریک و مرطوب نمره گرمابه حمیدی نشسته بود. بخار آب، زمین گرم و دیوارهای سنگی لچ آب احاطه‌اش کرده بودند. دوش داغی گرفته بود، اما حالا خسته و بیحال به دیوار تکیه زده بود و حوصله نداشت خودش را بشوید. حتی رmq نداشت که زنگ بزند و دلاک بیاید. چمباتمه این گوشه سکوی مرطوب و لزج ماند.

بدن تکیده ولی زیبایش لخت و مرطوب، از کمر به پایین در لنگ قرمز پیچیده بود. زانوهای خسته ولی از پا نیفتاده‌اش توی بغلش بود. سعی کرد بلند شود، ولی سرگیجه و رخوت مجالش نمی‌داد. برای یک لحظه چشمانش را که پر از یأس بود و به طاق افتاده بود بزحمت باز کرد. به روزنه‌های شیشه‌ای طاق و نور کمرنگ خیره نگاه کرد. تمام پیشانی و جمجمه‌اش درد می‌کرد. بطور نهوع آوری منگ و ویران شده و سرخورده بود. تنش مورمور می‌شد.

مدت زیادی با رخوت و دردی که زیر پوستش می‌دوید، جنگید. بعد تسلیم شد. به خودش گفت چیزی نیست. گفت، حتماً اولین عکس‌العمل بدنش در مقابل الکل تحمیلی و تشنج روحی است. حتماً چیزی نیست، خیلیها این حالت را دارند. چمباتمه زد و پیشانیش را روی زمین گذاشت. استراحت کرد.

